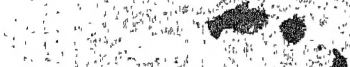

گلستان

Univaersity Library
Aligarh.
SUBHANULLAH COLLECTION

فرهنگ

در سنه ۱۳۰۴ هجری
بگلشن مطبع احمدی واقع کانپور رشک گل شد

به فیض بهار افزا ریاض حدیقهٔ گلستان جهان گلگشت نمای سنبل ریحان و

طراوت افزای مشام عقاران و مضمار افزای بصارت ناظران اعنی

گلستان

مع

فرهنگ

باهتمام احقر الانام عاجز محمد عبد الصمد عفی عنه نبیره محمد مصطفی خانصاحب مغفور

در مطبع فیض منبع حاجی احمد واقع کانپور شیخ محمد ولی طبع یافت

بسم الله الرحمن الرحيم

منت خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربت است و
بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو می رود ممد حیات است
و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت
موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب بیت

از دست و زبان که بر آید	کز عهدهٔ شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور قطعه

بنده همان به که ز تقصیر خویش	عذر بدرگاه خدا آورد
ور نه سزاوار خداوندیش	کس نتواند که بجا آورد

CHECKED-2008

باران رحمت بیحسابش همه را رسیده و خوان نعمت بیدریغش
بهمه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد
و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد قطعه

ای کریمی که از خزانه غیب	گبر و ترسا وظیفه خوار داری
دوستان را کجا کنی محروم	تو که با دشمنان نظر داری

فراشش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگستردد و دایه
ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین
بپروراند و درختان را خلعت نوروزی قبای استبرق
در بر گرفته و اطفال شاخ را به قدوم موسم ربیع کلاه
شکوفه بر سر نهاده عمارة نخلی بقدرت او شهد فائق
شده و تخم خرمائی به تربیت او نخل باسق گشته قطعه

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند	تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار	شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

وراخبرست از سرورِ کائنات فخرِ موجودات رحمتِ عالمیان

صفوتِ آدمیان تتمہ دورِ زمان بیت

شَفِیعُ مُطَاعٌ نَبِیٌّ کَرِیمٌ	قَسِیمٌ جَسِیمٌ نَسِیمٌ وَسِیمٌ
بیت بَلَغَ الْعُلٰی بِکَمَالِہٖ	کَشَفَ الدُّجٰی بِجَمَالِہٖ
حَسُنَتْ جَمِیعُ خِصَالِہٖ	صَلُّوا عَلَیْہِ وَآلِہٖ بیت
چہ غم دیوارِ اُمت را کہ دارد چُو تو پشتیبان	چہ باک از موج بحر ارا کہ باشد نوح کشتیبان

کہ یکی از بندگانِ گنہگار پریشان روزگار دستِ انابت بامیدِ اجابت بدرگاہِ خداوندِ جَلّ وعلا بردارد ایزد تعالےٰ درو نظر نکند بازش نخواند بارِ دیگر اعراض فرماید بازش بہ تضرع وزاری بخواند حق سبحانہ وتعالیٰ گوید یَا مَلَائِکَتِی قَدِ اسْتَجَبْتُ مِنْ عَبْدِی وَلَیْسَ لَہٗ غَیْرِی دعوتش را اجابت کردم وامیدش برآوردم کہ از بسیاری دعا وگریۂ بندہ ہمے شرم دارم بیت

کرم بین و لطف خداوندگار | گنه بنده کرد است و او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش به تقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک قطعه

گر کسی وصف او ز من پرسد | بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند | بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده حالی که ازان معامله باز آمد یکی از محبان گفت ازین بوستان که بودی چه تحفه کرامت کردی اصحاب را گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل برسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت قطعه

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز | کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بیخبرانند | کان را که خبر شد خبرش باز نیامد

قطعہ

ای بس تر از خیال و قیاس و گمان و وہم | وز ہر چہ گفتہ اند شنیدیم و خواندہ ایم
دفتر تمام گشت و بپایان رسید عمر | ما ہمچنان در اوّل وصف تو ماندہ ایم

ذکر محمد پادشاہ اسلام تا بابک ابوبکر بن سعد بن زنگی نور اللہ تربتہ

ذکر جمیل سعدی کہ در افواہ عوام افتادہ است و

صیت سخنش کہ در بسیط زمین رفتہ و قصب السکر حدیثش کہ

ہمچو شکر می خورند و رقعہ منشآتش کہ ہمچو کاغذ زر می برند

بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکہ خداوند جہان و

قطب دائرہ زمان و قائم مقام سلیمان و ناصر اہل الایمان

ابا بک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد زنگی

ظل اللہ تعالے فی ارضہ رب ارض عنہ وارضہ

بعین عنایت نظر کردہ است و تحسین بلیغ فرمودہ و ارادت

صادق نموده لاجرم کافۂ انام از خواص و عوام محبت او
گرانیده اند کہ النّاس علی دین ملوکھم رباعی

زانجا کہ ترا برمن مسکین نظر ست | آثار ہم از آفتاب مشہور ترست
گر خود ہمہ عیب ہا بدین بندہ در ست | ہر عیب کہ سلطان بپسندد ہنر ست

قطعہ

گلی خوشبوی در حمام روزی | رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم کہ مشکی یا عبیری | کہ از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم | ولیکن مدتی با گل نشستم
جمال ہمنشین در من اثر کرد | وگرنہ من ہمان خاکم کہ ہستم

اللّٰھمّ متّع المسلمین بطول حیاتہ وضاعف ثواب جمیلہ وحسناتہ وارفع درجۃ اولیائہ وولاتہ ودمّر علی اعدائہ وشانئیہ بما تلی فی القرآن من آیاتہ وامن بلدہ یا ربّ واحفظ ولدہ قطعہ

لقد سعد الدنیا بہ دام سعدہ ۔۔۔ وایدہ المولی بآلہ النصر

کذلک تستثنی بہ ھو عرفھا ۔۔۔ وحسن بہا تزاد الارض من کرم الید

ایزد تعالی و تقدس خطۂ پاک شیراز را بہ بہیت حاکمان عادل و ہمت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگہدارد و قطعہ

اقلیم پارس را غم از آسیب دہر نیست ۔۔۔ تا بر سرش بود چو تو ای سایۂ خدا

امروز کس نشان ندہد در بسیط خاک ۔۔۔ مانند آستان درت تا من رضا

بر تست پاس خاطر بیچارگان و بس ۔۔۔ بر ما و بر خدای جہان آفرین جزا

یارب ز باد فتنہ نگہدار خاک پارس ۔۔۔ چندانکہ خاک را بود و باد را بقا

در سبب تالیف کتاب

یک شب تامل ایام گذشتہ می کردم و بر غدر تلف کردہ تاسف می خوردم و سنگلاخہ دل را با الماس آب دیدہ می سفتم و این بیتہا مناسب حال خود می گفتم مثنوی

ہر دم از عمر می رود نفسی ۔۔۔ چون نگہ می کنم نماند بسی

ایکه بنجاه رفت و در خوابی — گر این بنجاه و در دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت — کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل — باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت — رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی — وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار — دوستی را نشاید این غدار
مادهٔ عیش آدمی شکست — تا بتدریج میرود چه عجست
گر به بندد چنانکه نگشاید — گو دل از عمر برکند شاید
ور گشاید چنانکه نتوان بست — گو مشو از حیات دنیا دست
چار طبع مخالف و سرکش — چند روزی بوند با هم خوش
گر یکی زین چهار شد غالب — جان شیرین برآید از قالب
لاجرم مرد عارف کامل — ننهد بر حیات دنیا دل
نیک و بد چون همی بباید مرد — خنک آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگورِ خویش فرست — کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برف ست و آفتاب تموز — اندکی ماند و خواجه غره هنوز

ای تهیدست رفته در بازار — ترسمت پر نیاوری دستار

هر که مزروع خود خورد بخوید — وقت خرمنش خوشه باید چید

پندِ سعدی بگوش دل بشنو — ره چنین ست مرو باش و برو

بعد از تامل مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتارهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم بیت

زبان بریده بگنجی نشسته صم و بکم — به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه همنشین من بودی و در حجره حلیس به سر قدیم از در در آمد چندان که نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت قطعه

کنونت که امکانِ گفتار هست — بگوئی برادر ملطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسد	بحکم ضرورت زبان در کشی

کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و فجایت پیش گفتا بغرت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق معروف که آزردن دل دوستان جهل ست و کفارت یمین سهل خلاف راه صواب ست و عکس رای اولی الالباب ذو الفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام قطعه

زبان در دهان خردمند چیست	کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی	که جوهر فروشست یا پیله ور

قطعه

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست	بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن	بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمت او در کشیدن قوت نداشتم و روی از محادثت
بگردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و محب صادق بیت

چو جنگ آوری با کسی برستیز	که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتم و تفرج کنان بیرون رفتم در فصل ربیعی
که صولت برد آرمیده بود و داوان دولت زرد رسیده قطعه

اول از وی بهشت ماه جلالی	بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم افتاد لآلی	همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شبی با بوستان با یکی از دوستان اتفاق بیت افتاد
موضعی خوش و خرم و درختان دلکش و در هم گفتی که
حریر سبز مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته قطعه

روضه من ریاض الجنه زهرها سلسال	دوحه من دوح الجنه طیرها موزون
آن پر از لاله های رنگارنگ	وین پر از میوه های گوناگون
باد در سایه درختانش	گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن برای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل وریحان وسنبل وضمیران فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقائی و عهد گلستان را وفائی نباشد و سیمان گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای زهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که بادِ خزان را بر ورقِ او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش رعیش را بطیش خریف مبدل نکند قطعه

بچه کار آیدت ز گل طبقے	از گلستانِ من ببر ورقے
گل همین پنج روز و شش باشد	وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این حکایت بگفتم دامنِ گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفی فصلے دو همان روز اتفاق بیاض افتاد و حسنِ معاشرت و آداب محاورت در لباسی که

وقف نمایند

مشکلها از بکار آید و مترسلان از بلاغت افزاید و فی الجمله منوز از گلستان بقیتی
ماند بود که کتاب گلستان تمام شد و الله اعلم و احکم بالصواب

ذکر پادشاه زاده جهان سعد بن ابی بکر بن سعد نور الله قبره

و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه جهان پناه
سایه کردگار پرتو لطف پروردگار روزگار زمان و کهف امان
المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة
القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام
سعد بن الانابک الاعظم شهنشاه المعظم مالک رقاب الامم
مولی ملوک العرب و العجم سلطان البر و البحر وارث
ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی
ادام الله اقبالهما و ضاعف جلالهما و جعل الی
کل خیر مآلهما بکرمه لطف خداوندی مطالعه فرماید قطعه

گر التفات خداوندیش بیاراید	نگارخانه چینی و نقش ارژنگیست

امید هست که روی ملال در نکشد	ازین سخن که گلستان نه جاودانگیست
علی الخصوص که دیباچه همایونش	بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیده پاس از پیشت پای خجالت بر ندارد و در زمره صاحب نظران متجلی نشود مگر آنگه متجلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مظفر و منصور ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل پارسین یمین الملک ملک الخواص بار بک فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف خیره که ممدوح اکابر آفاق ست و مجموع مکارم اخلاق شعر

هر که در سایه عنایت اوست	گنهش طاعت و دشمن دوست

بر هر یک از سائر بندگان و خواشی خدمتی معین ست که اگر در ادای برخی
از آن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب
مگر بر این طائفه درویشان که شکر نعمت بزرگان جلیست و ذکر جمیل
و دعای خیر و ادای چنین خدمت در حد غیبت اولی تر ست که در حضور
این به تصنع نزدیکست و آن از تکلف و در باجابت مقرون باد قطعه

پشت و پناهی فلک راست شیئ از خردی	تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محضست اگر لطف جهان آفرین	خاص کند بنده و مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست	کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کند در نکند اهل فضل	حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

ذکر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود
بنا بر آنست که طائفه از حکمای هندوستان در فضائل برر جمهر
سخن میگفتند بآخر حزین عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی ست

یعنی درنگ بسیار نمیکنند و مستمع را بسی منتظر نمیباید بود تا وی تقریر سخنی کند
بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چگونه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم نظم

سخندانِ پرورده پیرِ کهن	بیندیشد انگه بگوید سخن
مزن بی تامل بگفتار دم	نکو گوی گر دیر گوئی چه غم
بیندیش و انگه بر آور نفس	وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهتر ست از دواب	دواب از تو به گر نگوئی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرتِ خداوندی عز نصرہ که مجمع اهل دل است و مرکز
علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعتِ جاهت
بحضرتِ عزیز آورده و تشبه در بازارِ جوهریان جوئی نیارد و چراغ پیشِ آفتاب
پرتوی ندارد و منارهٔ بلند بر دامنِ کوهِ الوند پست نماید مثنوی

هر که گردن بدعوی افرازد	خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده است و آزاده	کس نیاید بجنگِ افتاده
اول اندیشه و آنگهی گفتار	پای پیش آمد ست و پس دیوار

تخلّ نبندم ولی نہ دربستان | شاہدم من ولی نہ در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از کہ آموختی گفت از نابینایان کہ تا جائی بینند پای نہ نہند

قدم الخروج قبل الولوج مصرع مرد نیت بیازمای و انگہ زن کن قطعہ

گرچہ شاطر بود خرد سن بجنگ | چہ زند پیش باز روبین چنگ
گربہ شیرست در گرفتن موش | لیک موشست در مصاف پلنگ

تا با عماد وسعت اخلاق بزرگان کہ چشم از عوائب نیردستان نپوشند و در افشائی

جرائم کہتران نکوشند کلمہ چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات

و سیر ملوک ماضی رحمہم اللہ درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایہ برو

خرج موجب تصنیف کتاب این بود و باللہ التوفیق قطعہ

بماند سالہا این نظم و ترتیب | ز ماہر ذرہ خاک افتادہ جائی
غرض نقشی ست کز ما یادگار ماند | کہ ہستی را نمی بینم بقائی
مگر صاحبدلے روزی برحمت | کند در کار درویشان دعائی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تہذیب ابواب ایجاز بخن مصلحت دید تا مرین روضہ غنا

وحدیقۂ ثمار چون بہشت بہشت باب اتفاق افتاد این سبب مختصر آمد تا بہ
ملالت نینجامد واللہ اعلم بالصواب والیہ المرجع والمآب

باب اول در سیرتِ بادشاہان	باب دوم در اخلاقِ درویشان
باب سوم در فضیلتِ قناعت	باب چہارم در فوائدِ خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی	باب ششم در ضعف و پیری
باب ہفتم در تاثیرِ تربیت	باب ہشتم در آدابِ صحبت
مثنوی در انمذت کہ ما را وقت خوش بود	زہجرت ششصد و پنجاہ و شش بود
مرا دِ ما نصیحت بود و گفتیم	حوالت باخدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرتِ پادشاہان

حکا[یت] پادشاہی را شنیدم کہ بکشتن اسیری اشارت کرد بیچارہ در ان
[امید] ملک را دشنام داد[ن] گرفت و سقط گفتن کہ گفتہ اند
[از] جان بشوید ہر چہ در دل دارد بگوید بیت

مرد رہا چو نماند گریز	دست بگیر و بشمشیر تیز شعر

إِذَا يَئِسَ الْإِنْسَانُ طَالَ لِسَانُهُ	كَسَنَّوْرٍ مَغْلُوبٍ يَصُولُ عَلَى الْكَلْبِ

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند نمیگوید
وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ ملک را رحمت آمد و از سر خون او
درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید و حضرت پادشاهان
جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین
سخن درهم کشید و گفت آن دروغ که وی گفت پسندیده تر آمد مرا ازین
راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبث و خباثتی
خردمندان گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه

هر که شاه آن کند که او گوید	حیف باشد

لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود

جهان ای برادر نماند بکس	دل اندر جهان آ
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت	که بسیار کس چو تو
چو آهنگ رفتن کند جان پاک	چه بر تخت مردن چه

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشمخانه همیگردید و نظر میکرد سائر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجا آورد و گفت هنوز نگران ست که ملکش با دگران ست **قطعه**

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند	کز هستیش بروی زمین نیست نشان نما
آن پیکر لاشه را که سپردند زیر خاک	خاکش چنان بخورد کز و استخوان نماند
زنده ست نام فرخ نوشیروان بخیر	گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر	زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملکزاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوبروی باری پدر بکراهت و استحقار در وی نظر همیکرد و پسر بفراست استبصار بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر **فقره** اَلشَّاةُ نَظِيفَةٌ وَالْفِيلُ جِيفَةٌ **شعر**

اَقَلُّ جِبَالِ الْاَرْضِ لَحْمًا وَاَنَّهُ	لَاَعْظَمُ عِنْدَ اللّٰهِ قَدْرًا وَّمَنْزِلَةً

قطعه آن شنیدی که لاغرِ دانا
گفت باری با بلهی فربه

اسپِ تازی اگر ضعیف بود
همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان بخریدند قطعه

تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد

هر بیشه گمان مبر که خالیست
باشد که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک زادگان قرب دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف دمی درهم آویزند و قصد مبارزت کنند متداول کسیکه بمیدان اول آمد آن پسر بود و گفت قطعه

آن نیم من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن نیم کز مردمان خون بی‌گناهی ریخته

کانگه جنگ آید و چون خویش بازی میکند
روز میدان آنکه برگردد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بکشت چون بپدر آمد زمین خدمت ببوسید و بگفت

قطعه ای که شخص منت حقیر نمود
تا در شتی هنر نپنداری

اسپِ لاغر میان بکار آید
روز میدان نه گاو پرواری

آورده‌اند که سپاه دشمن بسیار بود و ایشان اندک و جماعتی آهنگ گرفتن کردند پسر نعره

بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او
شهور زیاده گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم که همدران روز بر دشمن ظفر یافتند پدر
سر و چشم را ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادران حسد
بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد پسر دریافت دست از
طعام بازکشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان گیرند

شعر کس نیاید بزیر سایهٔ بوم	ورهما از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمال بواجب داد پس
هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه فرو نشست و نزاع
برخاست که ده درویش در گلیمی بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدای	بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه	همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طائفهٔ دزدان عرب سر کوهی نشسته بودند و متفذ کاروان بسته
و رعیت بلدان از مکائد ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی

منیع از قلهٔ کوهی گرفته بود و ملجا و ماوای خود کرده مدتی ان ممالک آن طرف
در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طائفه هم برین نسق
روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد مثنوی

درختی که اکنون گرفتست پای	به نیروی شخصی برآید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلی	برآرد ز بیخش بر نخلی
سر چشمه شاید گرفتن بمیل	چو پر شد نشاید گذشتن بپیل

سخن برین مقرر شد که یکی تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند
تا وقتیکه بر سر قومی رانده نبود و مقام خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده و
جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که ذدان
باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین
دشمنی که بر سر ایشان تاخت آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت شعر

قرص خورشید در سیاهی شد	یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین گاه بدر جستند و دست یگان یگان کتف بستند بمدد ان مدبر گاه

ملک حاضر آورد همه را بکشتن فرمود اتفاقاً در ایشان جوانی بود که میوهٔ
عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزیران پی بخت
ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر همچنان از باغ زندگانی
برخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع کرم از اخلاق خداوندی است که
بخشیدن خون او بر بندهٔ منت نهند ملک رومی از این سخن برهم آورد و موافق رای بلندش نیامد و گفت

قرین نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است	تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است

نسل و بنیاد ایشان منقطع کردن اولی تر است که آتش کشتن و اخگر گذاشتن
و افعی کشتن و بچه اش نگاهداشتن کار خردمندان نیست قطعه

ابر گر آب زندگی بارد	هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر	گر نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید و دعا گفت و بسیار بدو بر حسن رای ملک آفرین
خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است که اگر در صحبت
آن بدان تربیت یافتی طینت ایشان بگرفتی و یکی از ایشان شدی

امانبنده امیدوار بود که بعشرت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد و که هنوز طفل ست و سرت بغی و عناد آن قوم در نهاد او متمکن نشده و در حدیث ست کُلُّ مَولُودٍ یُولَدُ عَلَی الفِطرَةِ فَاَبَوَاهُ یُهَوِّدَانِهٖ وَیُنَصِّرَانِهٖ وَیُمَجِّسَانِهٖ قطعه

پسرِ نوح با بدان بنشست	خاندان نبوتش گم شد
سگِ اصحاب کهف روزی چند	پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طائفه از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خونِ او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم رباعی

دانی که چه گفت زال با رستم گرد	دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد	چون بنشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و ردِّ جواب و آداب خدمت ملوک در او مخمر شد و در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر از شمائل او در حضرت سلطان شمه میگفت که تربیت عاقلان

دروازگرده است وجهل قدیم ازجبلت او بدر برده ملک را ازین سخن متبسم آمد گفت

بیت عاقبت گرگ زاده گرگ شود | گرچه با آدمی بزرگ شود

سال دوبرین برآمد طائفهٔ اوباش محلت در پیوستند و عقد مرافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را و هر دو پسر بش را بکشت و نعمت بقیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحسر بدندان گرفت و گفت قطعه

شمشیر نیک زاهن بد چون کند کسی | تا کس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست | در باغ لاله روید و در شوره بوم خس
قطعه زمین شوره سنبل نیارد | در و تخم عمل ضائع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست | که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت شنیدم که در ولایت غلمش عقل و کیاست و فهم و فراست زائد الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا فرد

بالای سرش زهوشمندی | می تافت ستاره بلندی

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی سید المرسلین محمد وآله وصحبه اجمعین
هذا کتاب گلستان سعدی
طبع فی مطبعة نولکشور
سنة ۱۲۸۲ ه

امانده امیدوار بود که بعشرت صالحان رسد پذیرد و خوی خردمندان
گیرد که هنوز طفل است و سیرت نبی و عناد آن قوم در نهاد او متمکن
نشده و در حدیث است کُلُّ مَولُودٍ یُولَدُ عَلَی الفِطرَةِ وَ
اَبَوَاهُ یُهَوِّدَانِهِ وَ یُنَصِّرَانِهِ وَ یُمَجِّسَانِهِ قطعه

پسرِ نوح با بدان بنشست — خاندان نبوتش گم شد
سگِ اصحاب کهف روزی چند — پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طائفه از مردمانی ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر
خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم ربا عی

دانی که چه گفت زال با رستم گرد — دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد — چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت بپروردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند
تا حسن خطاب و جواب و آداب خدمت ملوک در او خلقی شود و در نظر همگنان
آمد باری وزیر از شمائل او در حضرت سلطان یاد همی کرد که در تربیت عاقلان

دروازه کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر نبرده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت

بیت عاقبت گرگ زاده گرگ شود	گرچه با آدمی بزرگ شود

سال دو برین برآمد طائفهٔ اوباش مملکت در و پیوستند و عقد مرافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را دهر دو پسر بتن بگشت و نعمت بقیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحسّر بدندان گرفت و گفت قطعه

شمشیر نیک زاهن بد چون کند کسی	تا کس ببد بیت نشود دامی حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست	در باغ لاله روید و در شوره بوم خس
قطعه زمین شوره سنبل نیارد	در و تخم عمل ضایع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست	که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت سرهنگ زاده را دیدم در سرای غلمش که عقل و کیاست و فهم و فراست زائد الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا فرد

بالای سرش ز هوشمندی	می تافت ستاره بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد کجمال صورت و معنی داشت و خردمند
گفته اند تونگری بهتر است بمال و بزرگی بعقل است نه بسال انبانی جنس او
بر منصب او حسد می بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بلیغ نمودند مثل
دشمن هیچ مهربان نباشد و ملک پرسید که موجب خصومتی ایشان
در حق تو چیست گفت در سایه دولت خداوندی ام ملک همگنان را راضی کردم
مگر حسودان که راضی نمیشوند الا بزوال نعمت من دولت و اقبال خداوندی باقی باد قطعه

توانم اینکه نیازارم اندرون کسی	حسود را چه کنم کز خود بیخ درد است
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست	که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست قطعه
تو نیکبخت بآرزو خواهند	مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نه بیند بروز شپره چشم	چشمه آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشمه چنان	کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت
دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاد بجائی که خلق از مکاید فعلش بجان رسیدند

واز کرشمه بجوش راه غربت گرفتند چون عیست کرشتداز قطاع ولایت
نقصان پذیرفت مخزنیه تهی ماند و دشمنان طمع کردند و زور آوردند قطعه

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد	گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش از تو نوازش می کرد	لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال ملکت ضحاک و عهد فریدون در
ملک را پرسید که هیچ توان دانست که فریدون کی گنج و ملک و حشم نداشت چگونه ملکت
برو مقرر شد گفتا چنانکه تنهایی خلقی بر تو تعصب گرد آمدند و تقویت کردند
پادشاهی یافت گفت ای ملک جهان گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو
خلق را برای چه پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری قصه

همان به که لشکر بجان پرورے	که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه رعیت و لشکر چه باشد گفت پادشاه اگر
باید تا بدو گرد آیند و حمیت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست و نشوی

نکند جور پیشه سلطانی	که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم افکند	پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح مشفق مطیع مخالف نیاید و روی از سخنش در نکشید و پسر را بزندان فرستاد و بسی بر نیامد که بنی عثمان سلطان بمناعت بر خاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومیکه از دست تطاول این بیچارگان رسیده بود و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر شد مثنوی

پادشاهی کو روا دارد ستم	بیخ دولت را بزیر آرد بدست
یار رعیت صلح کن با زیردست	کز پی دشمن نیاید زیردست
فرد غم زیردستان مخور زینهار	ترس از زبردستی روزگار

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر در یار انداخت و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش افتاد ملک را عقل از و منغص بود که طبع نازک تحمل امثال این صورت نبندد و چاره ندانست چکیم دران کشتی ملک را گفت اگر فرمانده من او را بطریقی خاموش گردانم گفت

غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند چند نوبت
غوطه خورد و از آن پس مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند و بدو دست
کشتی آویختند چون برآمد بگوشه نشست و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید که
چه بود گفت از اول محنت غرق شدن ندیده بود و قدر سلامت
کشتی ندانسته و همچنین قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید قطعه

ای سیر ترا نان جوین خوش با دل	معشوق تست آنکه نیرزد بکوی دوست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف	از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است
فرق است میان آنکه یارش در بر	با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی
قطع کرده که سواری آمد و در آمد و بشارت داد که فلان قلعه به اقبال دولت خداوند
بگشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بکلی مطیع فرمان شدند
ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم را ست یعنی و ایران مملکت

قطعه دریغ امید بسر شد دریغ عمر عزیز	گر آنچه در دلم ست از دهم فراز آید

تا سبب مذکور ست تا تفصیل این بداند

امید بسته برآمد ولی چه فائده زانکه	امید نیست که عمر گذشته بازآید قطعه
کوس رحلت بکوفت و ست اجل	ای دوستانم وداع عمر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو	همه نوت یع یکدگر بکنید
بهر من وقت شادمانی کام	آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی	من نکردم شما مضر بکنید

حکایت سیم گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمود گفت گناهی معلوم نکردم ولیکن یقین دانستم که مهابت من در دل ایشان بیگانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند قطعه

ازان کز تو ترسد بترس ای حکیم	وگر با چنو صد برآئی بجنگ
ازان مار بر پای را نغی زند	که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نه بینی که چون گربه عاجز شود	برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت سیم بنی اسرائیل را پیغمبر علیه السلام معتکف بود در جامع دمشق

که یکی از ملوک عرب بی انصافی منسوب بود در آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست

فرد در دولتش و غنی بندهٔ ایجاب کرمند | آنانکه غنی ترند محتاج ترند

آنگاه مرا گفت از اینجا که همت درویشانست و صحبتی معاملهٔ اشتیاق خاطری همی کنید که از وی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا ترا دشمن قوی نگیرد رحمت بنی نوع

ببازوان توانا دولت سر دست | خطاست پنجه مسکین ناتوان شکست

مترس آنکه بر افتادگان نبخشاید | که گر بپای درآید کسش نگیرد دست

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت | دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده | وگر تو می ندهی داد روز داد بدست

مثنوی

بنی آدم اعضای یکدیگرند | که در آفرینش ز یک جوهرند

چو عضوی بدرد آورد روزگار | دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی غمی | نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوات بغداد دیدم آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری من کن گفت خدایا جانش بستان گفت

از بهر خدا این پیشه عاست گفت این دعا می خیرست ترا و جملهٔ مسلمانان را

مثنوی

ای زبردست زیردست آزار
گرم تا کے بماند این بازار

بیچه کار آیدت جهانداری
مُردنت به که مردم آزاری

حکایت

یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که کدام عبادت فاضلتست گفت ترا خواب نیمروز تا دران یک نفس خلق را نیازاری قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیمروز
گفتم این فتنه ست خوابش بُرده به

وانکه خوابش بهتر از بیداریست
آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت

یکی را از ملوک شنیدم که شبی دستش بزخم کرده بود و دیگران مستی میگفت

بیت

بار الها تا جهان خفته ترا زین یک دمیست
گر نیک و بد اندیشه و از کس غمم نیستست

درویشی برخاست پسر را بدرون خفته بود گفت بیت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست
گیرم که غمت نیست غمم با تو کم نیست

ملک را خوش آمد صرّه هزار دینار از روزن بیرون کرد و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را ضعف حال او رحمت

زیادت شد و خلعتی بر آن مزید کرده پیش درویش فرستاد و درویش
آن نقد و جنس را باندک مدت بخورد و پریشان کرده باز آمد بیت

قرار و در کف آزادگان نگیرد مال | نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

و در حالتیکه ملک بر پای او بود حال بگفتند بهم برآمد و روی از درهم کشید و
از اینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدیث و صحبت پادشاهان چند باید بودن که
غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل از دحام عوام نکنند بیت

حرامش بود لقمت پادشاه | که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نه بینی ز پیش | به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این کلامی شوخ چشم سفیه را که چندین نعمت بچندین مدت برانداخت باید که
خزینه بیت المال لقمه مساکین ست نه طعمه اخوان الشیاطین بیت

الهی کور روز روشن شمع کافوری نهد | زود پیلی کش بشب روغن نماند در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ایخداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف
بتفاریق مقرر دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب نمایند

نیست کہ یکی را لطف امیدوار گردانیدن و باز نومیدی خستہ کردن مصلحت

بروی خود در صراع باز نتوان کرد	چو باز شد بدرستی فراز نتوان کرد
قطعہ کس نہ بیند کہ تشنگان حجاز	بر لب آب شور گرد آیند
ہر کجا چشمہ پر شیر من	مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی از پادشاہان پیشین در رعایت ممالک سستی کردی و لشکر را بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب بروی مستولی شد و بدست آورد

چو دارند گنج از سپاہی دریغ	در تیغ آیدش دست بون بتیغ
چہ مردی کند در مصاف نبرد	کہ دستش تہی باشد و کارزار

یکی را از آنان کہ عذر کردند با من دوستی بود ملامت کردم و گفتم دوست و بی سپاس و سفلہ و ناحق شناس کہ بانگی تغیر حال از مخدوم قدیم بگردد و حق نعمت سالہا در نوردد و گفت اگر بکرم معذور داری شاید کہ آسیم بی جو بود و نمدم بی گو

بگرد سلطان کہ بر در با سپاہی بخیلی کند با او تصور جوانمردی نتوان کرد فرد

ز بدہ مرد سپاہی را ناسزا شنید	وگر نہ ز بندہی سر بنہد در عالم

مثنوی | اذا شبع الکلب یصول بطنا | وخاوی البطن یطبش بالفرار

حکایت یکی از وزرا معزول شده بجلقهٔ درویشان درآمد و برکنجیت
ایشان در دمی سراسیمه کرد و جمعیت خاطرش دست داد و بملک بازگفت
یا او دل خوش کرد و عمل فتوح مسدود قبولش نیامد و گفت معتمدی را بکار
آنانکه بکنج عافیت بنشستند | دندان سگ وهان دم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند | وز دست و زبان جهان گیران رستند

ملک گفت هر آئینه مارا خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت
نشان خردمند کافی آنست که بچنین کار ها تن در ندهد فرد

همای بر همه مرغان ازان شرف دارد | که استخوان خورد و جانور نیازارد

حکایت سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر چه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ
صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتند اکنون که
بطل حمایش در آمدی بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نمیائی تا بجلقهٔ خاصان
درآرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت از لطش وی همچنان ایمن نیستم فرد

اگر صد سال گبر آتش فروزد		اگر یک دم در و افتد بسوزد

فقیرے کہ ندیم حضرت سلطان باشد کہ بسفر رود و حکایت گفتہ اند از زبان طوطی
پادشاہان بر حذر باید بود ون کہ وقتی بسلامی بر نخیزند و دیگر وقت بدشنامے
خلعت دہند گفتہ اند ظرافت بسیار ہنرمند زیان ست و عیب جویان فرو

تو بر شہر و در خویشتن باش و فارغ		بازی و ظرافت بہ نزدیکان بگذار

حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزدیک من آورد و گفت تا کی دارم
و عیال بسیار و طاقت بار فاقہ نمی آرم و بارہا در دلم آمد کہ بولایتی دیگر انتقال کنم تا
در آن صورت کہ زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بیت

بس گرسنہ خفت و کس ندانست کہ کیست		بس جان بلب آمد کہ بر و کس نگریست

باز از شماتت اعدا می اندیشم کہ بطعنہ در قفای من بخندند و سعی مرا
در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند قطعہ

ببین آن بی حمیت را کہ ہرگز		نخواہد دید روی نیک بختے
گر آسانی گزیند خویشتن را		زن و فرزند بگذارد بہ سختے

ودرین علم محاسبت چنانکه معلوم ست چیزی دانم اگر بجاه شما شغلی معین
شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن بیرون آمدن
نتوانم گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید ست و بیم یعنی امیدِ
جان و خلاف رای خردمندان باشد بدان امید متعرض این بیم شدن قطعه

کس نیاید بخانه درویشش	که خراج زمین باغ برده
یا بتشویش غصه راحتی شد	یا جگر تشنه پیشش زاغ نبرده

گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی
نشنیده که هر خیانت در زود دستش از جبانت بلرزد قطعه

راستی موجب رضای خدا ست	کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکما گویند که چهار کس از چهار کس بجان نجند حرامی از سلطان قمر دزد از پاسبان و
مناسق از غماز و روسپی از محتسب آنرا که حسابش پاک ست از محاسبه چه باک قطعه

تو مکن فتراخ روی در عمل اگر خواهی	که روز رفع تو باشد مجال و شیمن تنگ
تو پاک باش و مدار از کس باک	زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت دیباهی مناسب حال تست که دیدمش گریان و بجویشش
فقان و خیزان کسی گفتش که چه آفتست که موجب تخافتست گفتا شنیدم که شیر بچه
میگیرند گفتا می سفیه ترا با شیر چه مناسبت ست و ترا با تو چه مشابهت
گفت خاموش اگر خردمندان بغرض گویند که این همچو شیر ست و گر خصمان گویند
تخلص من باشد که تا نفیضش حال من کند و تا ریاق از عراق آورده شود گر زهر
مرده بودی ترا همچنین فضل ست و دیانت و تقوی و امانت و لیکن متقشفان دم
مدعیان گوشه نشین اگر چه سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض
عتاب پادشاه آئی در اثنای حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن
بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی فرد

بدریا در منافع بیشمار ست	اگر خواهی سلامت بر کنار ست

رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخنهای
زشت آمیز گفتن گرفت که این چه عقل و کفایت ست و درایت و قول حکما در ست که گفته اند
دوستان در زندان بکار آیند که بسفره همه دشمنان دوست نمایند قطعه

دوست شمار آنکه در نعمت زند
لاف یاری و برادر خواندگی

دوست آن دانم که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بقرض می شنود نزدیک صاحب دولت آن فتم بسیار لقمه
مرفقیکه در میان بود صورت حالش بگفتم و اهلیت استحقاقش بیان کردم تا بکار
فخترش نصب کرده چندی برین برآمد لطف طبعش را پسندیده خدمتی بدو رجوع شد
پسندیدند کارش از آن درگذشت و بمرتبه بالاتر ازان مکین شد همچنان
بخم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقربان حضرت سلطان
و معتمد علیه گشت پرسیدم حالش شادمانی کردم و گفتم فرد

زکار بسته مندیش و دل شکسته مدار
کرآب چشمه حیوان درون تاریکیست

الا ای آرزومند بجائی نرسیدی احوالیه
قلیل از خمر طافخفیه فرو

نشین خوش از گردش ایام که صبر
تلخ است ولیکن بر شیرین دارد

وزان قربت مرا با طی کفه یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم یکدو
منزلم استقبال کرد ظاهر حالش دیدم پریشان و در هیأت درویشان گفتم

چه حالت گفت آنچنانکه تو گفتی طائفهٔ حسد پردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک
وام ملک در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان صمیم از
کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند قطعه

نه بینی که پیشِ خداوندِ جاه		ثنا گویش کنان فی الست بربکم
اگر روزگارش درآرد زپای		همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواعِ عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت
حجاج بر سید از بند گران انعم خلاص کردند و ملک مرا رقعهٔ خاص نوشتم
دران نوبت اشارتِ من قبولیت نیافت گفتم عمل پادشاهان چون
سفر دریاست خطرناک سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری قطعه

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار		یا موج زور افگندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین پیش ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک
بر جراحت پاشیدن برین کلمه اختصار کردم قطعه

تدانستی که بینی بند بر پای		چو در گوشت نیاید نیشتر مردم

دگر ره گر نداری طاقت نیش	من انگشت و سوراخ گزدم

حکایت

نی چند از زندگان صحبت من بدو نظر اظهار ایشان بصلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طائفه حسن ظنی بلیغ بود و اورا ری معین کرده تا یکی از ایشان جمع کنی کرده مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و باز ایشان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران متخلص گردانم از ننگ خدمتش کردم و با ما بی نهایت جفا کرد معذور دشمن داشتم که لطیفان گفته اند قطعه

در شیر و وزیر و سلطان را	بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ دربان چو یافتند غریب	ایمن گر بیانش گیرد آن ایمن

چند انکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند و باکرام در آوردند و بر تر مقامی معین کردند اما به تواضع فرو تر نشستم و گفتم فرد

بگذار که بندگی کنم	تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای سخن ست فرد

گر بر سر و چشم ما نشینی	نازت بکشم که ناز نینی

فی الجمله نشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث از لذت باران و سیلان آمد و گفتم قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام — که بنده در نظر خویش خوار می‌بینم
خدای است مسلم بزرگواری و حلم — که جرم بیند و نان برقرار می‌بینم

حاکم این سخن را عظیم پسندیده اسباب معاش یاران فرمود تا باز بقاعده معتاد دارند و موقوف انقضای ایام تعطیل و فاکنند ستکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر شبارت بخواستم و گفتم قطعه

بوی کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید — روند خلق بدیدارش از همه اطراف
ترا بحسن خصال ار مثال ما باید کرد — که هیچکس نبرد خدمت بی بر سنگ

حکایت ملکزاده گنج قراوان از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت قطعه

تو ای سایه مشاهم از طبله عود — بر آتش نه که چون عنبر دهد سود
بزرگی بایدت بخشندگی کن — که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای پادشاه بر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین همین نعمت را بسه

اندوخته اند و برای مصلحتی ننهاده دست ازین حرکات کوتاه کن که دانها

دیدنی ست دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت درماندگی باشد قطعه

اگر گنجی کنی بر عامیان بخشش	رسد هر کدخدائی را بر نجی
چرا نانی از هر یک جوی سیم	که گردآید ترا هر روز گنجی

ملک زاده روی ازین سخن درهم آورد و موافق طبعش نیامد

مرا و را از حبس فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت

گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبان که نگهدارم بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت	نوشیروان نمرد که نامش نکو گذاشت

حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صید کباب میکردند

و نمک نبود غلامی بروستا دویدند تا نمک آرد نوشیروان گفت بقیمت بستان تا

مگر دووده خراب نشود گفتند ازین قدر خلل زاید گفت بنیاد ظلم اندر جهان اول

اندک بوده است و هر کس که آمده بر آن مزید کرده تا بدین غایت رسید قطعه

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی	برآورند غلامان او درخت از بیخ

پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد | زند لشکر بانیش هزار مرغ بسیخ

حکایت عالمی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آباد آن
کند مخبر قول حکما گفته اند هر که خدای عزوجل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد
خداوند تعالی همان خلق را برگمارد تا دمار از روزگارش برآرد بیت

آتش سوزان نکند با سپند | آنچه کند دود دل مستمند

شنیدم که جملهٔ حیوانات گویند که تسبیح داؤد علیه السلام بانوای خوش و بالحان دلکش
مسکین خر اگرچه بی تمیز است | چون بار همی برد عزیز است
کاروان و خسران بار برد | به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت و زیر غافل گوید ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او
بعرائن معلوم گشت در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت قطعه

حاصل نشود رضای سلطان | تا خاطر بندگان نجوئی
خواهی که خدای بر تو ببخشد | با خلق خدای کن نکوئی

شنوده اند که یکی از ستمدیدگان سر او بگذشت و بحال تباه او متاسف گردید گفت قطعه

هر پسر کو قوت بازوی منصبی دارد
بسلطنت بگذرد و مال و جان بخراج

توان بخلق فروبردن استخوان درشت
ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

نماند ستمگار به روزگار
بماند بر او لعنت پایدار

حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت تا زمانیکه ملک را بران لشکری خشم آمد و در چاه کرد و درویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ چیست از وی گفت من فلانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت شمردم

مثنوی

تا ستمگر را بینی بخت یار
عاقلان تسلیم کردند اختیار

چون نداری ناخن درنده تیز
با بدان آن به که کم گیری ستیز

هر که با فولاد بازو پنجه کرد
ساعد مسکین خود را رنجه کرد

پای تا دستش ببندد روزگار
پیش بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی را از ملوک مرضی هائل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی
طائفه از حکمای یونان متفق شدند که مرین را دوا نیست مگر بهرهٔ آدمی
که بچندین صفت موصوف باشد بقصد مودت طلب کردن و همان پسر تی یا
بران صورت که حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بمنت بسیار ان
خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت
نفس پادشاه را روا باشد جلادی قصد کرد پسر سر سوی آسمان آورد و تبسم کرد ملک
پرسید که در بن حالت چه جای خندیدن است گفت تا فرزند پدر و مادر باشد و دعوی
پیش قاضی برند و او از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر علت حطام دنیا
هر ایخون در پسر بندند و قاضی بگشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر
هلاک من می بیند بجز خدای عزوجل پناهی نمی بینم بیت

پیش کہ برآورم ز دستت فریاد	هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد

سلطان را دل از بن سخن بهم برآمد و آب در دیده گردانید و گفت هلاک من اولی تر
که خون چنین طفلی ریختن بیگناه شفقت و خشمش بیامیخت و در کنار گرفت و آزاد کرد

ونعمت بی اندازه بخشید و گویند همه ران مهتر صحبت یافت قطعه

همچنان در فکر آن متیم که گفت | پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور | همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را بادی غرضی بود و اشارت بکشتنش کرد تا دیگر بندگان چنین فعل نیارند پسر پیش عمرو لیث برزمین نهاد و گفت قطعه

هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست | بنده چه دعوی کند حکم خداوند را

لیکن بجهت آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی اجازت فرمائی تا وزیر را بکشتم پس انگه بقصاص او بفرمائی خون من بریختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چگونه مصلحت می بینی وزیر گفت ایخداوند جهان مصلحت آن می بینم که از بهر خدا صدقه اگو ریپدر او را آزاد کنی تا مرا نیز در بلائی نیفگند گناه از من ست

وقول حکیمان معتبر که گفته اند قطعه

چو کردی با کلوخ انداز پیکار
سرِ خود را نبادانی شکستی

چو تیر انداختی بر روی دشمن
چنان دان کاندر آماجش نشستی

حکایت

ملکِ زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقاً از و حرکتی در نظرِ ملک ناپسند آمد مصادرت فرمود و عقوبت کرد و سرهنگانِ پادشاه بسوابقِ نعمت او معترف بودند و بشکرِ آن متهم در مدتِ توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی قطعه

صلح با دشمن اگر خواهی هرگه کرترا
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن

سخن آخر به هان میگذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی منشش شیرین کن

آنچه مضمون خطابِ ملک بود از عهدهٔ بعضی بیرون آمد و بقیتی در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوکِ نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوکِ اطراف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بعزلتی کردند اگر رای عزیز فلان الله خالصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر

سعی کرده آید و اعیانِ این مملکت بدیدار او مفتخر شوند و جواب این حرف را
منتظر خواجه چون برین وقوف یافت از خطر اندیشید در حال جوابی مختصر که اگر
بر ملا افتد فتنه نباشد بر قفای ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان
که برین واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده بالموکلِ
مراسلت دارد و ملک هم برآمد و کشفِ این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت
برخواندند شبهه نبود که حسنِ ظنِ بزرگان بیش از فضیلت است تشریفِ قبولی
که فرمودند بنده را امکانِ اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمتِ این خاندان است
باندک تغیرِ خاطری با ولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد و شعر

آن را که بجائی تست هر دم کرمی	عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرتِ حق شناسی او خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست
که خطا کردم که ترا بیجرم و خطا بیازردم گفت ای خداوند بنده در ینحالت
مر خداوند را خطائی نمی بیند بلی تقدیر خداوند تعالی چنین بود که مرین بنده
چیزی رسید پس بدست تو اولی تر که سوابقِ نعمت برین بنده داری

و ایا دی منت و حکایت گفته اند منتشو

گر گزندت رسد ز خلق مرنج	کہ نہ راحت رسد ز خلق نہ رنج
از خدا دان خلاف و دشمن و دوست	کہ دل ہر دو در تصرف اوست
گرچہ تیر از کمان ہمی گذرد	از کماندار بیند اہل خرد

حکایت یکی را از ملوک عرب شنیدم کہ با مستعلقان میگفت کہ من سوم فلان را چندانکہ ہست مضاعف کنید کہ ملازم درگاہ ستمگر صد فرمان و دیگر خدمتگاران بلہو و لعب مشغول و در ادای خدمت متہاون چندانی بشنید فریاد و خروش از نہادش برآمد پرسیدندش کہ چہ دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاہ خدا تعالی ہمین مثال دارد

دو بادا دو گر آید کسی بخدمت شاہ	سوم ہر آئینہ دروی کند بلطف نگاہ
امید ہست پرستندگان مخلص را	کہ ناامید نگردند از آستان الٰہ
مثنوی عمتری در قبول فرمان است	ترک فرمان دلیل حرمان است
ہر کہ شیمای راستان دارد	سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف

و تو انگران را دادی بطرح صاحبدلی برو گذر کرد و گفت بیت

مارمی تو که هر که را بینی بزنی | یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

زورت از پیش می رود دانا | با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین | تا دعائی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او بر نجید و روی از صحبتش در هم کشید و به دوانیدن تکرو تازش
آتش مطبخ در انبار هیزم افتاد و سائر املاکش بسوخت و از بستر مرضش برخاست
گرم نشاند اتفاقا همان شخص بروی بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت
دانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از درد دل درویشان قطعه

حذر کن ز دود دروغهای ریش | که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی | که آهی جهانی بهم بر کند

لطیفه بر تاج کیخسرو نوشته بود قطعه

چه سالها ی خراوان و عمرهای دراز | که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت

چنانکه دست بدست آمد دست ملک بما	بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعتِ کشتی گرفتن سرآمده بود سه صد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز ازان بنوعی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش باجمال یکے از شاگردان میلی داشت سه صد و پنجاه و نه بندش درآموخت مگر یکی بند که در تعلیم آن دفع اندا ختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سرآمد بر کسی اورزمان او با او امکانِ مقاومت نبودی تا بحدیکه پیشِ ملکِ زمان برابری آن روزگار گفته بود که اُستاد را فضیلتی که بر تست از روی بزرگیست وحقِ تربیت واگرنه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا حاضرش کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکانِ دولت و اعیان حضرت در آمدند و پهلوانِ روی زمین حاضر شدند پسر چون پیلِ مست در آمد بصد منتی که اگر کوهِ رویین بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان بقوتِ او بر نرست بدان بندِ غریب که ازوی نهان داشته بود باو دست در آویخت پسر دفع آن ندانست و هم بر آمد استاد از زمینش بدو دست بالای سر برد

و بر زمین زد ذو غیرتی از خلق برخاست ملک فرمود تا او را طعمت و نعمت
دادند پس پسر را زجر فرمود و ملامت کرد که با پرورندهٔ خویش دعوی
مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای پادشاهِ روی زمین نبرد آوری
بر من دست نیافت بلکه مرا از علمِ کشتی دقیقه نمانده بود و همه عمر از من
دقیقه میدانست امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین
روزی نگهبیدانستم که زیرکان گفته اند دوست را چندان قوت مده که
گر دشمنی کند تواند نشنیده که چه گفت آنکه از پروردهٔ خویش جفا دید قطعه

یار وفا خود نبود در همه عالم	یا مگر کس در سین زمانه نکرد
کس نیاموخت علمِ تیر از من	که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت

درویشی مجرد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی بر وی
بگذشت درویش از آن که فراغِ ملک قناعت ست بدو التفات نکرد
سلطان از انجا که سطوت سلطنت ست برنجید و گفت این طایفه خرقه پوشان
امثال بهائم اند و اهلیت و آدمیت ندارند و زیر دیکش آمد گفت

امی جوانمرد سلطان روی زمین — تو گدا کردهٔ خدمتی نکردی شرائط ادب نجا نیاوردی

گفت سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع بنعمت او دارد

و دیگر آنکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک قطعه

پادشه پاسبان درویش است	گرچه رامش بفر دولت اوست
گو سپید از برای چوپان میست	بلکه چوپان برای خدمت اوست
قطعه یکی امروز کامران بینی	دیگری را دل از جهان بردہ ریش
روزکی چند باش تا بخورد	خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست	چون قضای نبشته آید پیش
گر کشی خاک مرده باز کشد	نشناسد تو انگر از درویش

ملک گفتن درویش استوار آمد گفت از من تمنائی بکن گفت آن

همینم بس که دگر باره زحمت بمن ندهی گفت مرا پندی ده گفت بلیت

در یاب کنون که نعمتی هست بدست	کاین دولت و ملک میرود دست بدست
حکایت یکی از وزرای پیشین فرمانروای مصری رفت و همت خواست	

که روز و شب بخدمت سلطان مشغول می باشم و خیر سش امید دارد
از عقوبتش نرسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای عزوجل را
چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جملهٔ صدیقان بودمی قطعه

گر نه امید و بیم در راحت و رنج
گردش پیر از خدا بتر سیدمی

پای در دیش بر فلک بودی
همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت کرد گفت ای
ملک موجب چیست که ترا بر من چنین آزار خود مجوی که این عقوبت
بر ما بیک نفس سر آید و بر تو جاوید بماند قطعه

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر من کرد

ملکی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سود مند آمد و از سر خون او در خاست
حکایت وزرای نوشیروان روان و مهمی از مصالح مملکت باز نشستند
همیگفتند و هر یک از بیشان و گونه رای همی زدند و ملک همچنان

تدبیر اندیشه کرد و بزرگ مهر را رای ملک اختیار آمد وزیران را نهانی گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در شش ست که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولی تر ست تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معابت ایمن باشم که گفته اند مشنو

خلاف رای سلطان رای جستن	بخون خویش باشد دست شستن
اگر شه روز را گوید شب ست این	بباید گفتن اینک ماه و پروین

حکایت شنیدی گیسو بافت یعنی علویست و با قافله حجاز بشهر در آمد چنان نمود که از حج می آید و قصیده نیکو پیش ملک برد و دعوی کرد که وی گفته است ملک تفقدش داد و اکرام کرد و نوازش بیکران فرمود یکی از ندمای حضرت پادشاه که دران سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفت من او را شناسم و پدرش نصرانی بود در ملاطیه بدانستند که شریف نیست

و شعرش را در دیوان انوری بیافتند ملک فرمود تا بزندش و نفی کنند تا چندین
دروغ دریم چرا گفت گفت ایخداوند روی زمین سخنی مانده است که خدمت
بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که خواهی سزاوار آنم گفت آن چیست گفت قطعه

غریبی گرت ماست پیش آورد	دو پیمانه البست و یک تابچه دوغ
اگر راست میخواهی از من شنو	جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت گفت ازین راست تر سخن تا عمر او باشد نگفته است
فرمود تا انچه مامول او بود مهیا دارند و بدل خوشی او را کفیل کنند
حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلود
که مرا فلان سر هنگ زده و دشنام مادر داد هارون الرشید ارکان
دولت را گفت جزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و
یکی بزبان بریدن و دیگری بمصادرت و نفی هارون گفت ای پسر
آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز دشنام مادر ده چندانکه از حد در نگذری
پس انکه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم قطعه

تو مرد دست آن نیز دیگ خرد مند	که با پیل دمان نیکا رجوید
بلی مرد آن کس ست از روی تحقیق	که چون خشم آیدش با دل نگوید

حکایت باطائفهٔ بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دو را که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب رفت تا یکی را برهانید آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب درگرفتن او تاخیر کردی و دران دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت اینچه گفتی یقین ست و سببی دیگر هست گفتم آن چیست گفت میل خاطر من برهانیدن این یکی بیشتر بود که وقتی در بیابان مانده بودم مرا پشتری نشاند و از دست آن دگر تا زیانه خورده ام در طفلی گفتم

صدق الله تعالی من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء فعلیها قطعه

تا توانی درون کس مخراش	کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر	کز ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بازو خوردے
باری این تو انگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی
گفت تو چرا کار نکنی تا از ذلت خدمت رستگاری یابی که خردمندان
گفته اند که نان جو خوردن و نشستن به که کمر زرین بخدمت بستن بیت

بدست آبکه نقمه کردن حمتیر — بر از دست بر سینه پیش امیر قطعه
مگر گرا مایه درین صرف شد — تا بچه خورم صیفه و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانے بساز — تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت کسی مژده پیش نوشین روان عادل برد و گفت شنیدم که
فلان دشمن ترا خدا یتعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که هرگز نداشت فرد
اگر بمیرد عدو جای شادمانی نیست — که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی حکما در بارگاه کسری بمصلحتی در سخن همیگفتند و بزرجمهر
که مهتر ایشان بود خاموش بود سوال کردند که تو را درین صحبت چه سخن
بگوئی گفت وزیران بر مثال اطبا اند و طبیب دارو دهد مگر بیمار بیمیرد

پیش چون نیم که رای شما بر صواب است مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد مثنوی

چو کاری بے فضولِ من برآید	مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم کہ نابینا و چاہ است	اگر خاموش بنشینم گناہ است

حکایت ہارون الرشید را چون ملک مصر مسلّم شد گفتا بخلاف آن طاغی کہ بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نہ بخشم این ملک را الّا بہ خسیس ترین بندگان سیاہی داشت خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت آورده اند کہ عقل و درایت او تا بجائی بود کہ طائفہ حرّاث مصر شکایت آوردند کہ پنبہ کاشتہ بودیم بر کنار نیل و باران بی وقت آمد و تلف شد گفت نشیم بایستی کاشتن

حکیم درویش گفت مثنوی

اگر روزی بدانش در فزودے	ز نادان تنگ تر روزی نبودے
بنادانان چنان روزی رساند	کہ دانا اندران حیران بماند مثنوی
بخت و دولت بکاردانی نیست	جز بتائید آسمانی نیست

کیمیا گر بقصه ماند ۱۰ در رنج
ابله اندر خرابه یافته گنج

او فتاده ست در جهان بسیار
بی تمیز از حمیت و عاقل خوار

حکایت

یکی را از ملوک کنیزک چینی آورند خواست تا در حالت
مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد و ملک در تختم رفت مراورا
بسیاهی بخشید فراش که لب بر بنش از پرده بینی درگذشته بود و
زیرنشیش بگریبان فرو هشته بکلی که صحرجتی از طلعت او بریده
وعین القطر از نعلش بگندیدی

قطعه

تو گوئی تا قیامت زشت روئی
بر و خشم ست بر یوسف نکوئی

شخصی سنجان کریه منظر
کز زشتی او خبر توان داد

وانگه بعقلی نعوذ بالله
مردار بآفتاب مرداد

آورده اند که در آن مدت سیاه را نفس طالب بود و شهوت غالب
مهرش بخنبید مهرش برداشت تا بامداد ان که ملک کنیزک را بحبت نیافت
حکایت بگفتندش خشم بگرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار به بندند

وازبام چوشق بقعر خندق درانداز ندیکی ازوزرای نیک محضر آنجا بود روی
شفاعت برزمین نهاد وگفت سیاه بیچاره را درین خطائی نیست که سگ
بندگان بخوارش خداوندی مقصود ندگفت اگر درمفاوضت وشبی تاخیر
کردی چه شدی که من ورا افزون ترازبهای کنیزک بدادمی گفت ای خداوند
آنچه فرمودی معلوم ست لیکن نشنیدی که حکما گفته اند درین معنی قطعه

تشنه سوخته در چشمه روشن چو سرشک	تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان	عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد وگفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را
چه کنم گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خورده آدم اورا شاید قطعه

هرگز او را بدوستی نپسندد	که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب لال	نیم خورده دهان گزیده

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق ومغرب را
بگرفتی که ملوک پیشین ازخزائن وعمر وملک لشکر بیش ازین بود

وچنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای عزوجل هر مملکتی را که بگرفتم
رعیتش را نیازردم و رسوم خیرات گذشتگان باطل نکردم و نام پادشاهان

جز به نیکوئی نبردم طیب

بزرگش نخوانند اهل خرد — که نام بزرگان به زشتی برد قطعه
این همه هست چون می بگذرد — بخت و نخت دامرونی و گیرداد
نام نیک رفتگان ضایع مکن — تا بماند نام نیکت پایدار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گوئی در حق فلان
عابد که دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش
عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمی دانم قطعه

هر کرا جامه پارسائی بینی — پارسا دان و نیکمرد انگاری
ور ندانی که در نهانش چیست — محتسب باش و دون فطرت عاری

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه می‌مالید و می‌نالید

که یا غفور و یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید قطعه

عذر تقصیر خدمت آوردم	که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند	عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من

بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت فقره

ارْحَمْنِي يَا مَنْ أَنْتَ أَهْلُهُ وَلَا تَفْعَلْ بِنَا نَحْنُ بِأَهْلِهِ بَيْت

گر کشی ورچم بخشی روی بر آستانم	بنده را فرمان نباشد هر چه فرمائی برانم
قطعه بر درگه بسی نالی دیدم	کو همی گفت و میگریستی خویش
می نگویم که طاعتم بپذیر	قلم عفو بر گناهم کش قطعه
خلق در ملک خدا از همه جنسی باشند	صالحان خورده گیرند که مارند ایم
گر کسی را عملی هست و امیدی دارد	ما گدائیم درین ملک نه بازرگانیم

حکایت عبد القادر گیلانی را دیدند رحمة الله علیه در حرم کعبه روی

برحصا نهاده بود و میگفت ایخداوند بخشای و اگر مستوجب عقوبتم مرا در قیامت
نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم قطعه

روی بر خاک عجز می گویم	هر سحرگه که باد می آید
ای که هرگز فراموشت نکنم	همچو از بنده یاد می آید

حکایت دزدی بخانهٔ پارسائی در آمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دل
تنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بران خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود قطعه

شنیدم که مردان راه خدا	دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام	که با دوستانت خلافست و جنگ

موقت اهل صفا در رود چه در قفا چنان کز پیشت گیرد و پیشت نمیرد فرد

در برابر چو گوسفند سلیم	در قفا همچو گرگ مردم خوار
هر که عیب کران پیش تو آرد	پیشتر عیب تو پیش کران آرد

حکایت سنی چند از رندگان متفق در سیاحت بودند و شریک یکدیگر
راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق

بزرگان طریقت روی از مصاحبت درویشان بگردانیدن و فایدهٔ
صحبت داشتن که من در نفس خویش این قدر فوت و منفعت
همی شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر

اِن لم اکن راکب المواشی	استغنی لکدّ حامل الخواشی

یکی از امیران گفت از این سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی
بصورت درویشان برآمده بود خود را در سلک صحبت منتظم کرد

چه داند مردم که در جامه کیست	نویسنده داند که در نامه چیست

از آنجا که سلامت حال درویشان ست گمان فضولش نبردند و
بیاری قبولش کردند

صورت حال عارفان دلق ست	این قدر بس چو روی در خلق ست
در عمل کوش و هر چه خواهی پوش	تاج بر سر نه و علم بردوش
ترک دنیا و شهوت و هوس	پارسائی نه ترک جامه و بس
ور قرا گفند مرد باید بود	برخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه در پای حصاری خفته که دزد
بی توفیق از طریق رفیق برداشت که بطهارت میرود و بغارت میرفت فرد

یار سابین که خرقه در برکرد	جامهٔ کعبه را اجل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غائب شد بسر جی برفت و دوجی بدزدید تا
روز روشن شد آن تاریک دل سلفی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته
بامداد ان همه را بقلعه درآوردند و بزندان کردند ازان تاریخ ترک صحبت
گفتیم و طریق عزلت گرفتیم السلامة فی الوحدة قطعه

چو از قومی یکے بیدانشی کرد	نه که را منزلت ماند نه مه را
نمی بینی که گاوی در علف زار	بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای را عزوجل که از فوائد درویشان محروم نماندم
اگرچه بصورت از صحبت جدا افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و
امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید مثنوی

بیک نا ترا شنیده در مجلسی	بر نجند دل هوشمندان بسی

اگر ببر کنند از گلاب | سگی دروی افتد شود منجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر ازان خورد که ارادت او بود چون به نماز برخاستند بیشتر ازان کرد که عادت او بود تا طعن صلاح در حق وی زیادت کنند و گفتند

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی | این ره که تو میروی بترکستان است

چون بمقام خود آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر در مجلس سلطان چرا طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید

قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست | عیبها برگرفته زیر بغل

تا چه خواهی خریدن ای مغرور | روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مشتاق نماز پارسا و پرهیزگار تا شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب

دیده برهم بسته و مصحف عزیز بر کنار گرفته و طائفه گرد ما خفته بدر رفتم از نیجا

یکی سر برنمیدارد که دوگانه بگزارد چنان خواب غفلت برده اند که تو گوئی نخفته اند

مرده اند گفت جان پدر اگر تو نیز بخفتی ازان نمی که در پوستین خلق افتی قطعه

نه بینند مردمی چشم خویشتن را	که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی بخشند	نبینی هیچکس عاجز تر از خویش

حکایت یکی را از بزرگان محفلی نمیدهی ستوده بود در اوصاف همیلش

مبالغت همیکرد سر برآورد و گفت من آنم که من دانم شعر

کیفیت آدمی تا من نگویم	علانیتی هذا و لم تدر باطنی
قطعه صحبت بسیار عالمیان خوش نیست	وز خبث باطنم سر خجلت نهاده پیش
لباس و نقش و نگار یکه هست خلق	تحسین کنند و از جمل از پانی نشت خویش

حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و

کرامات او مشهور بجانب دمشق برآمد برکنار بر که کلاه او طهارت همی ساخت

پیش او بغرید و بجوش در افتاد و بشدت بسیار ازان جایگه خلاص یافت

چون از نماز بپرداختند یکی از جملهٔ اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت
پرسیدن هست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب
برفت و قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که درین قیامتی آب از هلاک
چیزی نماند شیخ درین فکرت زمانی فرو رفت پس از تامل بسیار سر
برآورد و گفت نشنیده که سید عالم صلی الله علیه وسلم گفت لِیْ مَعَ
اللّٰهِ وَقْتٌ لَا یَسَعُنِیْ فِیْهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ و گفت
علی الدوام وقتیکه چنین فرمود جبرئیل و میکائیل بپرداختی
و دیگر وقت با حفصه و زینب ساختی مُشَاهَدَةُ الْاَبْرَارِ
بِعَیْنِ التَّجَلِّیْ وَالْاِسْتِبْشَارِ رسمی نمایند و می رباینده فرد

دیدار میخائی و پرهیز میکنی	بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
اُشَاهِدُ مَنْ اَهْوٰی بِغَیْرِ وَسِیْلَةٍ	فَیَلْحَقُنِیْ شَانٌ اَجَلُّ طَرِیْقًا
لِاَنَّکَ تَرَانِیْ مُعْرِضًا وَّ غَرِیْقًا	لِذَاکَ تَرَانِیْ مُعْرِضًا وَّ غَرِیْقًا
مثنوی یکی پرسید ازان گم کرده فرزند	کای روشن گهر پیر خردمند

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی	چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفتا حال ما برق جهانست	دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینم	گهی پر پشت پای خود نبینم
اگر درویش حالی بماندی	سر از دست دو عالم برفشاندی

حکایت در جامع بعلبک وقتی کلمه همیگفتم بطریق وعظ باجماعتی افسرده دل مرده راه از عالم صورت بعالم معنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران آسمانی روا محالست کوران لیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز و معنی این آیت که قل کل یعمل علی شاکلته اقرب الیه من حمل الاثقال سخن بجائی رسانیده که میگفتم قطعه

دوست نزدیکتر از من بمن منست	وین عجبتر که من ازوی دورم
چکنم باکه توان گفت که او	در کنار من و من مهجورم

من آنم که شراب این سخن مست بودم و فضالهٔ قدح در دست که رندی بر کنار مجلس گذر کرد و در آخر دوی اثر نعرهٔ بزد که دیگران بموافقت می در خروش آمدند.

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین والصلوٰة والسلام علی سید المرسلین وآله واصحابه اجمعین
اما بعد فقیر حقیر پر تقصیر عاصی بی بضاعت راجی رحمة ربه القوی
بشارت قوی مشتهر بحقیر بن فقیر بن حقیر بن فقیر بن حقیر بن فقیر
عفی عنهم وعن والدیهم وعن جمیع المسلمین والمسلمات
بتاریخ بیست و پنجم ماه ربیع الثانی سنه ۱۲۴۵ هجری
بروز یکشنبه وقت چاشت در دولتخانه فرخ بنیاد
شاهجهان آباد حرسها الله عن الآفات والبلیات
بعون الله الملک الوهاب وبقوته وحوله وقدرته
شروع در تحریر این نسخه نمود
بتاریخ بیست و ششم ماه مذکور
بروز سه شنبه وقت چاشت
بعون الله الملک الوهاب
بپایان رسانید
فقیر حقیر پر تقصیر
بشارت قوی مشتهر بحقیر
عفی عنه وعن والدیه
وعن جمیع المسلمین والمسلمات
بتاریخ بیست و ششم ماه مذکور
بروز سه شنبه وقت چاشت
بعون الله الملک الوهاب
بپایان رسانید
فقیر حقیر پر تقصیر
بشارت قوی مشتهر بحقیر
عفی عنه وعن والدیه
وعن جمیع المسلمین والمسلمات
بتاریخ بیست و ششم ماه مذکور
بروز سه شنبه وقت چاشت
بعون الله الملک الوهاب
بپایان رسانید
فقیر حقیر پر تقصیر
بشارت قوی مشتهر بحقیر
عفی عنه وعن والدیه
وعن جمیع المسلمین والمسلمات

الف
ب
ج
د
ه
و
ز
ح
ط
ی
ک
ل
م
ن
س
ع
ف
ص
ق
ر
ش
ت
ث
خ
ذ
ض
ظ
غ

وخاموش مجلس در جوش گفتم سبحان الله دران باغ بر حضور و نزدیکان بی بصر و قطعه

فهم سخن چون نکند مستمع — قوت طبع از متکلم مجوی
فصاحت میدان آراد بسیار — تا نبرند مرد سخن گوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم نماند بهنها دم و شتربان را گفتم دست ازمن بدار قطعه

گر بمحمل شتر بخشی — همه مسکین پیاده چند رود
لاغر مرده باشد از سختی — شتر و جسم فربه لاغر

گفت ای برادر جرم و پیش ست و حرامی از پس اگر نشی برود

اگر خفتی مروت نشنیده که گفته اند

شب رحیل قولی ترک خان پیما گفت — تو ز پیل مغیلان را چه دانی چه گفت

حکایت پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و هیچ دارو نمیشنید مدتها دران رنج بود و شکر خدای عزوجل علی الدوام گفتی پرسیدند که شکر چه میگوئی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی قطعه

اگر هم زانکه بشتن دهد آن یار عزیز	تا نگوئی که در اندم غم جانم باشد
گو هم از بنده مسکین چه گنه صادر شد	که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

علی مروان خدا صعبت را بمعصیت اختیار کنند زنهی که یوسف صدیق در انجا
گفت قال رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه
حکایت درویشی را ضرورتی روی نمود گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید
و نفقه کرد حاکم فرمود که دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من
او را تجمل کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت انچه فرمودی
راست ست ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید
لانه الفقیر کالمالک هر چه درویشان را ست وقف محتاجان ست
حاکم از وی دست بداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو
تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ایخداوند
نشنیده که گفته اند خانهٔ دوستان روب و در دشمنان مکوب شعر

چون بسختی در میانی تن بمحنت اندر مده	دشمنان را بوست بر کن دوستان را پوستین

حکایت یکی از پادشاهان پارسائی را دید گفت هیچت از ما یاد می آید
گفت بلی وقتی که خدای را فراموش می کنم

هر سود و دا که نکشد نه در خویش بند	وان را که بخواند به پرسش نرسند

حکایت یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در
دوزخ پرسید که موجب درجات این و سبب درکات آن چه که مردم
بخلاف آن می پنداشتند ندا آمد که این پادشاه بارادت دیشان
در بهشت ست و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ قطعه

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع	خود راز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه نمدی کج نهادن نیست	درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه
شدم نظر کردم و معلومی نداشت خرامان همی رفت و میگفت قطعه

نه باشتر بسوارم نه پشتر زیر بارم	نه خداوند ضیعت نه غلام شهر یارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم	نفسی میزنم آسوده و عمری میگذارم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسبعی نمیرسی
نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون منزلهٔ محمود رسیدیم تو انگر
را اجل فرا رسید درویش بالینش فرود آمد و گفت ع

مالبسختی نه بمردیم و تو بر تخت بمردی بملیت	

شخصی همه شب سر بیمار گریست	چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست قطعه
ای بسا اسپ تیز رو که بماند	که خر لنگ جان بمنزل برد
بسکه در خاک تند رستان را	دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروئی
بخورم تا ضعیف شوم تا مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت
کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد قطعه

آنکه چون سپنته دیدش همه مغفر	پوست بر پوست بود همچو پیاز
پاسبانان وی در مخلوق	پشت بر قبله میکنند نماز فرد
چون بیند ده خدای خویش خواند	باید که بجز خدا نداند

حکایت کاروانی کہ در زمین یونان بزدند و نعمت بقیاس بردند

بازرگانان گریہ و زاری بسیار کردند و خدا و پیغمبر بشفاعت آوردند فائدہ نبود و شعر

چو پیروز شد دزد تیرہ روان	چہ عذرم وارد از گریہ کاروان

لقمان حکیم اندران کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان نیازار اگر نصیحتی کنی و موعظت گوئی باشد کہ برخی از مال بازدست بدارند کہ در دریغ باشد چندین نعمت کہ ضائع شود گفت دریغ کار حکمت باشد با ایشان گفتن قطعہ

آہنے را کہ موریانہ بخورد	تواں بر و از و بصیقل زنگ
با سیہ دل چہ سود گفتن و عظ	نرود میخ آہنی در سنگ قطعہ
بروزگار سلامت شکستگاں دریاب	کہ جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی	بدہ وگرنہ ستمگر بزور بستاند

حکایت چند آنکہ مر شیخ اجل ابو الفرج بن جوزی رحمۃ اللہ علیہ تبرک سماع فرمودی و بخلوت و غزلت اشارت کردی عنفوان شباب غالب آمدی و ہوا و ہوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند بر

سماع و مخالطت خلق برگرفتی و چون نصیحت شیخ یاد آمدی گفتی قوله

قاضی ار با نشیند بر فشاند دست را | محتسب گر می خورد معذور دارد دست را

تا شبی مجمعی قومی برسیدم و دران میان مطربی دیدم طیبت

گوئی رگ جان میگسلد زخمه ناسازش | ناخوشتر از آوازهٔ مرگ است آوازش

گاهی انگشت حیرانیان ازو در گوش و گهی بر لب خاموش شعر

تهاجر الی الصوت الاغانی طیبة | و انت بمعزل ان سکتت تطیب

بیت نه بیند کسی در سماعت خوشی | مگر وقت رفتن که دم در کشی قطعه

چون بآواز آمد آن بربط سرای | گفت خدایرا که گفتم از بهر خدای

زیر لبی درگوش کن تا نشنوم | یا دمم بگشای تا بیرون شوم

فی الجمله با این خاطر یاران موافقت کردم و شبی چند بعشرت بسر آوردم قطعه

مؤذن بانگ بر هنگام برداشت | نمیداند که چندین شب گذشت است

ورای شب پرستان من پرس | که یکدم خواب در چشمم نگشت است

بامداد آن بجلد تیرک ستاری از سر دینداری انکر بجستادم و پیش مشقه

بنهادم و در کنار گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادتِ من در حقِ وے
خلافِ عادت دیدند و در خفتِ عقلم نهفته بخندیدند یکی از انیان
زبانِ تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مستحسن
رای خردمند ان نکردی فرقهٔ مشایخ بچنین مطربے دادن
که همه عمرش در می و کف نبوده است و قراضهٔ در دف مثنوی

مطربی دور از ین خجسته سرائے
کس و بارش ندید در یک جائے

راست چون بانگش از دهن برخاست
خلق را موی بر بدن برخاست

مرغ ایوان ز هول او بپرید
مغز نابرده حلق خود بدرید

گفتم زبانِ تعرض مصلحت آنست که گوناگونی بحکم آنکه مرا کرامتِ این شخص ظاهر
شد گفت مرا بر کیفیتِ آن واقف گردان تا همچنین تقرب نمایم و بر مطابعت
که کردم استغفار کنم گفتم بعلت آنکه شیخ اجلّ بارها ترک سماع
فرموده است و مواعظ بلیغ گفته و در سمعِ قبولِ من نیامده
امشب که مراطالع میمون و بختِ همایون بدین بقعه رهبری کرد و بدست

این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم قطعه

آواز خوش از کام دهان لب شیرین — گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
در پرده عشاق نهاوند و حجاز است — از خنجره مطرب سپرده نزیبد

حکایت یکی از ملوک را گفتند که ادب از که آموختی گفت از بی ادبان
هر چه از ایشان در نظر ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم قطعه

نگوید از سر بازیچه حرفی — گر ان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان — بخواند آید ش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که بشب وه من بخوردی و تا سحر
خفتی بکردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیمه نان بخوردی و بخفتی
بسیار ازین فاضلتر بودی قطعه

اندرون از طعام خالی دار — تا در و نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن — که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گم شده را در پناهی چراغ توفیق

قرار راه داشت تا بجلقهٔ اهل تحقیق درآید بمین قدم درویشان و
صدقِ نفسِ ایشان ذمائم اخلاق او بجمائد مبدل گشت و زشت
از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق وی همچنان
دراز که بر قاعدهٔ اول ست زهد و صلاحش بی معوّل فرد

بعذر توبه تواں رستن از عذاب ابد	هنوز می نتواں زبان ندم بست

طاقتِ جورِ زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد و گفتا از
زبانِ مردم بر نجم جوابش داد که شکرِ این نعمت چگونه گزاردی که بهتر
از انی که می پندارند قطعه

چند گوئی که بد اندیشش و حسود	عیب گویانِ من مسکین اند
گه بخون ریختنم بر خیزند	گه به بدخواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق	به که بد باشی و نیکت بینند

لیک مرا که حسنِ ظنِ خلائق در حقِ من بکمال ست و من در عین
نقصان روا باشد اندیشه کردن و بیمار خوردن شعر

اِنّی لَمُستَبشِرٌ مِن عَینِ جَبرَائی — وَاللّٰہُ یَعلَمُ اِسرَارِی وَاِعلَانِی

قطعہ دریستہ رومی خود زمردم — تا عیب نگیرند مارا

دریستہ چہ سود عالم الغیب — دانا می نہان و آشکارا

حکایت پیش یکی از مشائخ کبار گلہ کردم کہ فلان در حق من بفساد گواہی دادہ است گفت بصلاحش مشغول کن رباعی

تو نیکو روش باش تا بد سگال — بنقصِ تو گفتن نیابد مجال

چو آہنگِ بر ربط بود مستقیم — کی از دستِ مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی را از مشائخ پرسیدند کہ حقیقت تصوف چیست گفت ازین پیش طائفہ بودند در جہان بصورت پراگندہ و بمعنے جمع اکنون خلقی اند بظاہر جمع و بدل پراگندہ قطعہ

چو ہر ساعت از تو بجائی رود دل — بہ تنہائی اندر صفائی نہ بینی

ورت مال و جاہ است و زرع و تجارت — چو دل با خدا ایست خلوت نشینی

حکایت یاد دارم کہ شبی در کاروانی ہمہ شب رفتہ بودم و سحر

برکنار بیشه خفته شتوریده که دران سفر همراه ما بود سحرگاه آن نعره
بزد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد
گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند
از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهائم از بیشه اندیشه کردم
که مروت نباشد همه در تسبیح و من در غفلت خفته کجا روا باشد قطعه

عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش	دوش مرغی بصبح می نالید
مگر آواز من رسید بگوش	یکی از دوستان مخلص را
بانگ مرغی چنین کند مدهوش	گفت با ورندانستم که ترا
مرغ تسبیح خوان و ما خاموش	گفتم این شرط آدمیت نیست

حکایت وقتی در سفر حجاز طائفه جوانان صاحبدل همراه
ما بودند همه همت و قهقهه زمزمه بکردندی و بتی محققه
برگفتندی و عارفی در میان متکر حال درویشان بود و بخبر از
درد ایشان تا برسیدیم بنخیل بنی هلال کودک سیاه ازمی عرب

بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را دیدم که
برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت و برفت گفتم
ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمی کند ربا عی

دانی که چه گفت مرا آن بلبل سحری	تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالت است و طرب	گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
و عند هبوب الریاح تشرئب علی الرمح	تمیل عصوف البان کالجرد الصلة
بذکرش هر چه بینی در خروش است	ولی داند دریغا کو گوش است
ببلبل بر گلش تسبیح خوانیست	که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت یکی را از ملوک مدت عمر بسر شده و قائم مقامی نداشت
وصیت کرد که بامداد آن نخستین کسیکه از در شهر در آید تاج شاهی
بر سر وی نهید و تفویض مملکت بوی کنید اتفاقاً اول کسیکه
در آمد گدائی بود همه عمر او لقمه اندوخته و رقعه دوخته ارکان دولت و
اعیان حضرت وصیت ملک بجا آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع

وخزائن بدو کردند و مدتی ملک راند تا بعضے امرای دولت گردن از
اطاعت او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت برخاستن گرفتند
و بمقاومت لشکر آراستن فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی
طرف بلاد از قبضهٔ تصرف او بدر رفت و درویش ازین واقعه خسته خاطر
می بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او
بود از سفر باز آمد و در چنان هرتبه دیدش گفت منت خدای را
عز و جل که گلت از خار برآمد و بخت بلند رهبری کرد و اقبال و سعادت
یاوری تا بدین پایه رسیدی اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْرًا

شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشه شود	درخت وقت بهنست و وقت پوشیده

گفتا ای عزیز تغرّ بتیم گوئی که جای تهنیت نیست انگه که تو دیدی
غم نانی داشتم و امروز غم جانی مثنوی

اگر دنیا نباشد دل نبندیم	وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلائی زین جهان آشوب تر نیست	که رنج خاطر است ار هست و گر نیست

قطعہ مطلب گر تو اگری خواہی — جز قناعت کہ دولتیست غنی
گر غنی زر بدامن افشاند — تا نظر در ثواب او نکنی
از بزرگان شنیدہ ام بسیار — صبر درویش کہ بذل غنی فرد
اگر بریان کند بھرام گوری — نہ چون پای ملخ باشد نہ مورے

حکایت ابوہریرہ رضی اللہ عنہ ہر روز بخدمت مصطفی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم آمدی گفت یا اباھریرۃ زرلی غبا تزدد حبا یعنی ہر روز میا تا محبت زیادہ شود صاحبدلی را گفتند بدین خوبی کہ آفتاب ست نشنیدہ ایم کہ کسی او را دوست گرفتہ است عشق آوردہ گفت برای آنکہ ہر روز میتوانش دید مگر در زمستان کہ محجوب ست و محجوب شتر

بدیدار مہ رخسار شدن غیبت نیست — ولیکن بچند انکہ گویند بس
ز خویشتن را ملامت مکنی — ملامت نیاید شنیدن ز کس

حکایت یکی را از بزرگان پای مخالف در شکم پیچیدن گرفت

وطاقت ضبط آن نداشت پس بی اختیار ازوی صادر شد گفتند

درویشان مرا در پنجه کردم اختیاری نبود و نزد وی بر من ننوشتند و

راحتی بدرون من رسید شما بکرم معذور دارید مثنوی

شکم زندان باوستا می خردمند	ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل	که باد اندر شکم بار یست بر دل
حریف گران جان ناسازگار	چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران دلم ملالتی پدید آمده بود و سر در بیابان

قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه اسیر قید فرنگ شدم

و در خندق طرابلس با جمعی دانم بکار گل داشتند یکی از روسای حلب

که سابقه درمیان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت اینجه حالت است

که موجب ملالت ست گفتم چه گویم شعر

همیگریختم از مردمان بکوه و بدشت	که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت	که در طویله نامردمم بباید ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان	به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم باز خرید و با خویشتن بجلب برد و دختری داشت بنکاح من در آورد و چون مدتی برآمد بدخوئی و ستیزه روئی آغاز کرد و زبان دراز کردن گرفت و عیش مرا منغص میکرد و شعر

زن بد در سرای مرد نکو	همین عالم ست دوزخ او
زمستان از زمستهرین بدزمستان	وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همیگفت تو آن نیستی که پدرم ترا از قید فرنگ بازخرید گفتم بلی من آنم که بده دینار از قید فرنگم باز خرید و یصید یعنی شهرا

دینار بدست تو گرفتار کرد مثنوی

شنیدم گوسفندی را بزرگی	رها نیداز دهان دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید	روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی	چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داشت

عابد از طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و
از فواکه و مشمومات و صلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و
خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیرپای عقلست و دام مرغ زیرک بلیت

در سر کار تو کردم دل و دین با همه اش	مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دانی

فی الجمله دولت و وقت مجموع بر زوال آمد چنانچه گویند قطعه

هر که هست از فقیه و پیر و مرید	وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آمد	به عسل در بماند پای مگس

بار دیگر ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیأت نخستین بگردیده
و سرخ و سپید برآمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام
پری پیکر بر دست طاوسی بر بالای سر ایستاده بر سلامت حال خویش
شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک بانجام سخن گفت چنین که
من این هر دو طائفه را دوست میدارم کس ندارد یکی علما و دیگر زهاد
وزیر فیلسوف جهاندیده حاذق که با او بود گفت ای خداوند

روی زمین شرط دوستی آنست که با هر دو طائفه نکوئی کنی علما را
زبده تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی دهد تا زاهد بمانند قطعه

خاتون خوب صورت پاکیزه روی را	نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش
درویش نیک سیرت فرخنده رای را	نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش
فرقی تمام است و دیگرم باید	گر نخوانند زاهدم شاید

حکایت مطابق این سخن همچنین پادشاهی را مهمی پیش آمد

گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین درم دهم زاهدانرا
چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش
بوجود شرط لازم آمد یکی از بندگان خاص را گفت درم داد تا بزاهدان
صرف کند گویند غلامی عاقل هشیار بود همه روز بگردید و شبانگاه باز آمد
و در مهمات بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدانرا چندانکه طلب کردم
نیافتم گفت این چه حکایت ست انچه من دانم درین ملک چهارصد
زاهدست گفت ای خداوند جهان آنکه زاهدست نمیستاند و آنکه میستاند

زاہد نیست ملک بخندید و دیوانہ را گفت چند انکہ مرا در حق
درویشان و خدای پرستان ارادت ست و اقرار این شوخ دیدہ را
عداوت ست و انکار و حق بجانب اوست شعر

زاہد کہ درم گرفت و دینار	زاہد تر از و یکے بدست آر

حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند چہ گوئی
در نان وقف گفت اگر نان از بہر جمعیت خاطری ستاند
حلال ست و اگر جمع از بہر نان می نشینند حرام بیت

نان از برای کنج عبادت گرفتہ اند	صاحبدلان نہ کنج عبادت برای نان

حکایت درویشی بمقامی در آمد کہ صاحب آن بقعہ کریم النفس بود طائفہ
اہل فضل در صحبت او ہر یک بذلہ و لطیفہ ہمی گفتند و درویش راہ بیابان
کردہ بود و ماندہ و چیزی نماندہ یکی از ان میان بطریق ظرافت
گفت ترا ہم چیزی باید گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی
نخوانده ام بیک بیت از من قناعت کنید ہمگنان رغبت کردند گفت شعر

من گرسنه دزد بزار بر سفرهٔ نان | همچون عسسم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش او آوردند صاحب دعوت
گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم گرفته بریان
همی سازند درویش سر برآورد و بخندید و گفت شنیدم

گرفته بر سفرهٔ من گو مباش | گرفته رانان تهی گرفته است

حکایت مریدی گفت پیر را چه کنم که از خلائق بتنگ اندرم
از بسکه بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش
می باشد گفت هرچه درویشانند مر ایشان را وامی بده و از چیز
توانگرانند ازیشان چیزی بخواه که دیگری گرد تو نگردند

بیت

گر گدا پیشهٔ لشکر اسلام بود | کافر از بیم توقع برود تا دو سه روز

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلا دیر نگمین مسلمانان در من
اثر نمیکنند بحکم آنکه می بینم مر ایشان را فعلی موافق گفتار مثنوی

ترک دنیا مردم آموزند | خویشتن سیم و غله اندوزند

عالمی را کہ گفت باشد و بس	ہر چہ گوید نگیرد اندر کس
عالم آن کس بود کہ بد نکند	نہ بگوید بخلق و خود نکند

ایھا الذین آمنوا لم تقولون ما لا تفعلون کبر مقتا عند اللہ ان تقولوا ما لا تفعلون

عالم کہ کامرانی و تن پروری کند	او خویشتن گم ست کرا رہبری کند

پدر گفت ای پسر مجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و طلب عالم معصوم از فوائد علم محروم ماندن ہمچو نابینا یکہ شبی در رو سہل افتاده بود و میگفت آخر یکی از مسلمانان چراغی فرا راہ من دارید رمنے فاجر بشنید و گفت تو کہ چراغ نمی بینی بچہ چراغ چہ بینی ہمچنین مجلس وعظ چون کلبہ بزاز ست آنجا تا نقدی ندہی بضاعتی نستانی و آنچ

تا ارادتی نیاوری سعادتی نبری قطعہ

گفتِ عالم بگوشِ جان بشنو	ورنہ مانند بگفتنش کردار
باطل ست آنچہ مدعی گوید	خفتہ را خفتہ کی کند بیدار

مرد باید کہ گیرد اندر گوش ‌ ‌ ور نبشتست پند بر دیوار قطعہ

صاحبدلی بمدرسہ آمد ز خانقاہ ‌ ‌ بشکست عہد صحبت اہل طریق را
برای تقبیل سلم

گفتم میان عالم و عابد چہ فرق بود ‌ ‌ تا کردی اختیار از ان این فریق را

گفت آن گلیم خویش بدر می برد ز موج ‌ ‌ وین جہد می کند کہ بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راہی خفتہ بود دزدان اختیار از دست خفتہ عابدے بردی گذر کردند و در انحالت مستقیم او نظر کرد جوان از خواب مستی سر بر آورد و گفت وَاِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا كِرَامًا شعر

اِنْ كُنْتَ لَا تَدْرِي فَتِلْكَ مُصِيبَةٌ ‌ ‌ يَا مَنْ يُقَبِّحُ اَمْرِيَ لِمَ لَا تَمُرُّ كَرِيمًا

قطعہ شتاب ای پارسا ز گنہگار ‌ ‌ بہ بخشایندگی در وی نظر کن

اگر من ناجوانمردم بکردار ‌ ‌ تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طائفہ رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و بخان ناسزا گفتند و بزدند و بخانیدند شکایت بپیش پیر طریقت بردند چنین حالی رفت گفت ای فرزند خرقہ درویشان جامہ رضاست

هر که درین کسوت تحمل هیرادی نکند ملبست و خرقه بر و حرام ست فرد

دریای فراوان نشود تیره بسنگ | عارف که برنجد تنک آبست مشو

قطعه گر گزندت رسد تحمل کن | که بقفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاک ست | خاک شو پیش از انکه خاک شوی

حکایت منظوم

این حکایت شنو که در بغداد | رایت از گرد راه و رنج رکاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم | بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم | گاه و بیگاه در سفر بودم
تو بنوبخ آزموده نه حصار | نه بیابان و باد گرد و غبار
قدم من بسی پیشتر ست | پس چرا راحت تو بیشتر ست
تو بر بندگان مه روئی | با غلامان یاسمن بوئی
من فتاده بدست شاگردان | بسفر پای بند و سر گردان

رایت و پرده را خلاف افتاد
گفت با پرده از طریق عتاب
بندهٔ بارگاه سلطانیم
گاه و بیگاه در سفر بودم
نه بیابان و باد گرد و غبار
پس چرا راحت تو بیشتر ست
با غلامان یاسمن بوئی
بسفر پای بند و سر گردان

گفت من سر بر بستان دارم ‌ ‌ نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که بیهوده گردن افراز د ‌ ‌ خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زور آزمائی را دید بهم برآمده و کف بر دهان انداخته گفت این را چه حالتست گفتند فلان دشنام دادش گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخنی نمی آرد

قطعه

لاف سر پنجگی و دعوی مردی بگذار ‌ ‌ عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن ‌ ‌ مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

قطعه اگر خود بود در پیشانی پیل ‌ ‌ نه مردست آنکه بر دی مردمی نیست

بنی آدم سرشت از خاک دارند ‌ ‌ اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کینه اندک مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد حکما گفته اند برادر که در بند خویش ست نه برادر ست و نه خویش ست **فرد**

همره اگر شتاب کند در سفر بایست ‌ ‌ دل در کسی مبند که دلبسته تو نیست **فرد**

چون نبود خویش را دیانت و تقوے | قطع رحم بہتر از مودت و قربے

یاد دارم کہ یکی مدعی درین بیت بر قولِ من اعتراض کردہ بود و گفتہ کہ حق تعالیٰ در کتاب مجید از قطع رحم نہی کردہ است و بمودتِ ذوالقربے فرمودہ و اینچہ گفتی مناقض آنست گفتم آیت وَاِنْ جَاهَدَاكَ عَلٰى اَنْ تُشْرِكَ بِيْ مَا لَيْسَ لَكَ بِهٖ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا بیت

هزار خویش کہ بیگانہ از خدا باشد | فدای یک تن بیگانہ کہ آشنا باشد

حکایت منظوم

پیرمردے لطیف در بغداد | دخترک را بگفش دوزے داد

مردکِ سنگدل چنان بگزید | لبِ دخترک کہ خون از و بچکید

بامداد ان پدر چنان دیدش | پیشِ دامادِ رفت و پرسیدش

کامی فرمایہ این چہ دندانست | چند خائی لبش نہ اُبنان ست

بزراحت نگفتم این گفتار | ہزل بگذار و جد ازو بردار

خوے بد در طبیعتی کہ نشست | ندہد جز بوقتِ مرگ از دست

حکایت

آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی بجای زنان رسیده باوجود نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمیکرد فرد

زشت باشد دختر بیقی و دیبا	که بود بر عروس نادیبا

فی الجمله بحکم ضرورت با پسری عقدش بستند و آورده اند که حکیمی دران تاریخ از سر اندیشه آمده بود که دیده نابینا را روشن میکرد و فقیه را گفتند واما دخود را علاج نمی کنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد ع

شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت

پادشاهی بدیدهٔ استخفاف در طائفهٔ درویشان نظر کردی یکی از ایشان بفراست بجانی آورد و گفت ای ملک ما درین دنیا بعیشی زندگی خوشتریم و بنعیشی از تو کمتریم و بمرگ برابریم

بقیامت بهتر انشاء الله تعالی معشوقی

اگر کشور خدائی کامران است	وگر درویش حاجتمند نان است
دران ساعت که خواهند این و آن مرد	نخواهند از جهان بیش از کفن برد

چو رخت از مملکت بربست خواہی | گدائی بہتر ست از پادشاہی

طریقت ظاہرِ درویشی جامہ ست و موی ستردہ و حقیقت آن دلِ زندہ و نفسِ مُردہ قطعہ

تا آنکہ بر در دعوی نشیند از خلقے | وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
کہ گرد کوہ فرو غلطد آسیا سنگے | نہ عار نیست کہ از راہ سنگ برخیزد

طریقت طریقِ درویشان ذکر ست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل ہر کہ بدین صفتہا کہ گفتم موصوف ست بحقیقت درویش ست و اگر در قبا ست و اگر قبا ست اما ہرزہ گرد بی نماز ہوا پرست ہوس باز کہ روز ہا بشب آرد در بند شہوت و شبہا روز کند در خوابِ غفلت و بخورد ہر چہ در میان آید و بگوید ہر چہ بر زبان آید رند ست و اگر در عبا ست قطعہ

ای درونت برہنہ از تقوے | کز برون جامہ ریا داری
پردہ ہفت رنگ در مگذار | تو کہ در خانہ بوریا داری

مثنوی

دیدم گلِ تازه چند دسته — بر گنبدی از گیاه بسته

گفتم چه بود گیاه ناچیز — تا در صفِ گل نشیند او نیز

بگریست گیاه و گفت خاموش — صحبت نه کند کرم فراموش

گر نیست جمال و رنگ و بویم — آخر نه گیاهِ باغ اویم

من بنده حضرتِ کریمم — پروردهٔ نعمتِ قدیمم

گر بی هنرم و گر هنرمند — لطف ست امیدم از خداوند

با آنکه بضاعتے ندارم — سرمایهٔ طاعتے ندارم

او چارهٔ کارِ بنده داند — چون هیچ وسیلتش نماند

رسم ست که مالکانِ محشر — آزاد کنند بندهٔ پیر

ای بارِ خدایے عالم آرای — بر سعدی پیرِ خود ببخشای

سعدی رهِ کعبه رضا گیر — ای مردِ خدا رهِ خدا گیر

بدبخت کسی که سر بتابد — زین در که درِ دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که کدام بهتر ست

گفت آنکس را که سخاوت ست بشجاعت حاجت نیست فرد

نشنیدست بگوشِ بهرام گور	که دستِ کرم به که بازوی زور
قطعه نماند حاتمِ طائی ولیک تا باید	بماند نامِ بلندش به نیکوئی مشهور
زکوٰةِ مال بدر کن که فضلهٔ روزی	چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهندهٔ مغربی در وصفِ برادرانِ حلب میگفت ایخداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی ما را قناعت هیچ سوال از جهان برخاستی قطعه

ای قناعت تو انگرم گردان	که ورای تو هیچ نعمت نیست
نیست صبر اختیارِ بقمان ست	هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبة الامر یکی علامه گشت و آن دگر غره مصر شد پس این تو انگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت

رسیدم و این همچنان در سکست بماند گفت ای برادر شکر نعمت
باری عز اسمه همچنان بر من افزون تر ست که میراث پیغمبران یافتم
یعنی علم و نه امیراث فرعون و هامان سیدیعنی ملک مصر متنوی

من آن مردم که در پایم بمالند	نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم	که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی رشمیدم که در آتش فاقه می سوخت
و خرقه پنجه قه می دوخت و تسکین خاطر خود را می گفت شعر

بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق	که رنج محنت خود به بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان در این شهر طبعی کریم دارد و کرمی عظیم
میان بخدمت آزادگان بسته و بر درگه دلها نشسته اگر بصوت حاجت
چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد منعمیت
شمارد گفت خاموش که درویشی مردن به حاجت پیش کسی بردن قطعه

هم رقعه دوختن به از التماس کنج صبر	کز بهر جامه رقعه بر خوانچگان نشست

حقا که با عقوبت دوزخ برابر است	رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت مصطفی صلی الله علیه وسلم فرستاد سالی چند در دیار عرب بود کسی تجربتی پیش او نیاورد دو معالجتی ازوی درنخواست پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمد و گله کرد که مرین بنده را بسبب معالجت اصحاب بخدمت فرستاده اند درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین ست بجا آرد رسول علیه السلام گفت این طائفه را طریقی هست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند حکیم گفت انیست موجب تندرستی زین بپوسید و رفت مثنوی

سخن کوتاه کرد حکیم آغاز	پا بسر انگشت سوی لقمه دراز
که زنا گفتنش خلل زاید	یا زنا خوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار	خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم

عرب را پرسیدند که روزی چه بایه طعام باید خوردن گفت صد
درم سنگ کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت
هٰذَا الْمِقْدَارُ يَحْمِلُكَ وَمَا زَادَ عَلٰى ذٰلِكَ فَأَنْتَ حَامِلُهُ
یعنی بقدر ترا بر پا میدارد و هر چه بر ین زیادت کنی حمال آنی شعر

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است	تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی
یکی ضعیف بود که بعد دو شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی
سه بار خوردی اتفاقاً بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند
هر دو را بخانه در کردند و بگل برآوردند بعد از دو هفته که معلوم شد که
بیگناهانند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم
درین عجب بماندند حکیمی گفت خلاف این عجب بودی که این نیازخوار
بوده است طاقت بینوائی نیاورد و هلاک شد و آن دگر خویشتن دار بود
لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و بسلامت خلاص یافت قطعه

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را
چو سختی پیشش آید سهل گیرد

وگر تن پرورست اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن که بسیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد شنیده که ظریفان گویند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدارید کلوا واشربوا ولا تسرفوا فقاسعه

پنجدان بخور کز دهانت برآید
نه چندانکه از ضعف جانت برآید

قطعه با آنکه وجود طعام است عشرت نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود

گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند
ور نان خشک پر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد

معده چو پر گشت و شکم دردناک
سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را دمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای باخشونت گفتی و اصحاب تغافل

اوخته خاطر همی بود ندوا زتحمل چاره نبود صاحبدلی دانیان گفت

نفس را وعده دادن بطعام آسان تر ست که بقال را بدرم قطعه

ترک احسان خواجه اولے تر	کاحتمال جفاے بوّابان
به تمنای گوشت مُردن به	که تقاضای رشت قصّابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی رسید کسی

گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی بایستد

دریغ ندارد و گویند بازرگان بخیل معروف بود شعر

گر بجای ناوکش اندر سپر[۲۸] خفته بودی آفتاب	تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر دارو خواهم از دو دیدیا ندهد و اگر دهد

نفع کند یا نکند باری خواستن از دو زهر کشنده است شعر

هر چه از دست نان بمنّت[۲۹] خواستی	در تن افزودی و از جان کاستی

حکیمان گفته اند اگر آب حیات[۳۰] فروشند فلمثل باید رفت

و اتا نخورد که مُردن بعزّت به از زندگانی بمذلّت شعر

اگر منطل خوری از دست خویش روی | به از شیرینی دست ترش روی

حکایت یکی از علما خورندهٔ بسیار داشت و کفاف اندک و بیکاره و بدمعاش از بزرگان که معتقد او بود بگفت روی از توقع او درهم کشید و تعریض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد قطعه

زبخت روی ترش کرده پیش یار عزیز | مرو که عیش بسر نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی خندان رو | فرو نه بند دکار کشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفهٔ او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم دانشمند چون پس از چند روز مودت معهود برقرار ندید گفت شعر

بئس المطایا حین الذل تکسبها | القدر منتصب والقدر منخفض
فرونام فرود و آبرویم کاست | بینوائی به از مذلت خواست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد کامل و کرم نفسی شامل اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را نداتم گفت مینت

رهبری کم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص درآورد یکے را دید
لب فرو هشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی

گفت عطاے او را بلقاے او بخشیدم قطعه

سر حاجت بنزدیک تر شروی	که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر حاجت بری نزد کسے بر	که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت خشک سالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه عنان
طاقت درویشان از دست رفته بود و دعاهای آسمان زمین بست
و فریاد اهل زمین بآسمان پیوست قطعه

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور	که بر فلک نشد از بیم او ز فغانش
عجب کهن ز دل خلق جمع می نشود	که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

درچنین سالی مختشی دوراز دوستان که سخن در وصف او تر کرده بود
دست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال ازان درگذشتن هم
نشاید که طائفه بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار کنیم

که اندک دلیل بسیار باشد و مشتی نمونه خروار

شتری گر گشت مخمت را	ترسے را گر نباید کشت
چند باشد چو جبر بغداد اش	آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که یک طرف از نعمت او شنیدی و دین سال نعمت بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافر از اسفره نهادی گروهی درویشان از جرفاقه بطاقت رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشورت بمین آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم قطعه

نخورد شیر نیم خورده سگ	گر بسختی بمیرد اندر غار
تن بیچارگی دگر سنگ	به ز دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و ملک	بی هنر را هیچ کس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل	لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان دیده یا

شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرائی

عرب را پس بگوشهٔ صحرائی بجا جتی بردن رفته بودم
خار کشی را دیدم پشتهٔ خار فراهم آورده گفتمش مهمان حاتم
چرا نروی که خلقی بر بساط او گرد آمده اند گفت فرد

هر که نان از عمل خویش خورد	منت حاتم طائی نبرد

انصاف دادم که من او را بهمت و جوانمردی بیش از خود دیدم

حکایت موسیٰ علیه السلام درویشی را دید از برهنگی
بریگ اندر شده گفت ای موسیٰ دعا کن تا خدای عزوجل
مرا کفافی دهد که از بیطاقتی بجان آمدم موسیٰ دعا کرد و برفت پس
از چند روزی که باز آمد از مناجات مرد را دید گریان و خلقی
انبوه بروی گرد آمده گفت این چه حالت است گفتند خمر خورده و
عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص فرموده اند قطعه

گر به مسکین اگر پرداشتی	تخم کنجشک از جهان برداشتی
هیچکس اگر دخود نگذاشتی	این دو شاخ گاو گر خرداشتی

فرد عاجز باشد کز دست فتد یابد | ور خبر دوست عاجز ان برتابد

وَلَوْ یَبْسُطُ اللّٰهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهٖ لَبَغَوْا فِی الْاَرْضِ وَلٰکِنْ یُنَزِّلُ بِقَدَرٍ مَا یَشَآءُ

ما ذا خاطبک یا مغرور وفی الخطر | حتی هلکت فلیت العمل لم تصر

قطعه سفله چو جاه آمد و سیم و زرش | سیلی خواهد بضرورت سرش

آن شنیدی که فلاطون چه گفت | مور همان به که نباشد پرش

پدر را عسل بسیار است ولیکن پسر گرمی دارست فرو

آن کس که تو انگرت همی گرداند | او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت میکرد
که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معینی چیزی با من
نمانده دل به هلاک نهاده که ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید
آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم که گندم ریاست
باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مرواریدست قطعه

در بیابان خشک و ریگ روان | تشنه را دو رهان پیدا و در چه صد قف

مردی توشه کاوفتاد زپای | برگرفتند و چیزی زو نگرفتند

حکایت یکی از عرب بیابان از غایت تشنگی میگفت شعر

یَا لَیْتَ قَبْلَ مَنِیَّتِی یَوْمًا أَقُوْلُ بِہٖ لَبَّیْکِ

تَہْوِیْ لَطَیْرِ کَبِدِی وَأَظَلُّ مِلْأَ فُؤَادِیَ

حکایت همچنان در بیابانی در قلع بسیط گم شده و قوت و قوتش نمانده در می چند داشت بسیار بگردید ره بجائی نبرد پس سختی هلاک شد طائفه برسیدند در مهادیدند تشنش پیش روی نهاده و بر خاک نبشته قطعه

گر همه زر شعیب سنجد وارد | مردی توشه بر نگیرد کام
در بیابان فقیر سوخته را | تشنه پخته به که نقره خام

حکایت هرگز از دور زمان نالیده ام و روی از گردش ایام درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم و تنگدلی را دیدم که پای نداشت

سپاس نعمت حق بجا نمی آورم و بر بی گفتنی صبر کردم قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر	کمتر از برگ تره نخوان ست
وانکه را دستگاه و قدرت نیست	تسلغم پخته مرغ بریان ست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی ترمشتان از عمارت دور افتادند تا شب در آمد خانه دهقانی را دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا حمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لائق قدر بلند پادشاهان نباشد بجانه دهقانی یک شب التجا کردن هم اینجا خیمه بزنیم و آتش افروزیم دهقان را خبر شد ما حضری که داشت ترتیب کرد و پیش آورد و زمین بوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نا نزل نشدی و لیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود سلطان را من گفتن او مطبوع آمد شبانگه بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت فرمود تشنیدنش که قدری چیند در رکاب سلطان بود و بگفت قطعه

زقدر و شوکت سلطان نگفت چیزے کم	ز التفات مهمان سرائے دهقانے
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید	که سایه بر سر خود انداخت چون تو سلطانے

حکایت گدائی سهو را حکایت کند که نعمتی و سفره انداخته بود یکی از پادشاهان گفتش همی نماید که مال بگیران داری و ما را مهمیست اگر بهر خی ازان دستگیری کنی چون ارتفاع برسد وفا کرده شود و بشکر گفته آید گفت ای خداوند روی زمین لائق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست بمال چون من گدائی آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکا می دهم که الخبیثات للخبیثین شعر

گر آب چاه نصرانی نه پاک است	جهود مرده میشوئی چه باک است

قالوا اعجن الی کلیس لیس بطاهر
قلنا نسد به شقوق المنبر

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی

کردن ملک بعبرت مودّتا مضمون خطاب با ازوی بزجر و

توبیخ مخلص کردند مثنوی

بلطافت چو برنیاید کار	سر بہ بحر متی کشد ناچار
ہر کہ بر خویشتن بخشاید	گر نبخشد بر و کسی شاید

حکایت بازرگانی را دیدم کہ صد و پنجاہ شتر بار داشت و چہل بندہ و خدمتگار شبی در جزیرہ کیش مرا بحجرہ خویش برد ہمہ شب نیارمید از سخنہای پریشان گفتن کہ فلان انبارم بترکستان ست و فلان بضاعت بہندوستان و این قباله فلان زمین ست و فلان چیز را فلان کس ضمین ست و گاہ گفتی کہ خاطر باسکندریہ دارم کہ ہوای خوش ست باز گفتی نہ کہ دریای مغرب مشوّش ست سعد یا سفری دیگر در پیش ست اگر آن کردہ شود بقیت عمر خویش بگوشہ بنشینم و قناعت کنم گفتم آن کدام سفر ست گفت گوگرد پارسی خواہم بردن بچین

گفتند یم که گنجی عظیم دارد و کاسهٔ چینی بدوم آرم و دیبای رومی
بهند و پولاد هندی بجلب و آگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی بپارس
و ازان پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم انصاف ازین ناخوشیا
چندان فرو گفت که پیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی
تو هم سخنی بگوی از انها که دیده و شنیده گفتم قطعه

آن شنیدستی که در صحرای غور	بار سالاری بنیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیا دار را	یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم که بخل از دیگران معروف بود
که حاتم طائی در کرم ظاهر حاتش بسمت دنیا آراسته و خست نفس
جبلی همچنان در وی متمکن تا بجائی رسید که نانی از دست بجانی نداد
و گربهٔ ابو هریره را لقمه نتواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی
فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را سر بسته

درویش بجز بوی طعامش نشنید	مرغ از پی نان خود و او ریزه بچید

۱۲ * ۱۲ (۱۲) ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲

شنیدم کہ بدریای مغرب اندر راہ مصر پیش گرفتہ بود و خیال
فرعون در سر حتّٰی اِذَا اَدْرَکَہُ الْغَرَقُ بادے
مخالف بکشتی برآمد چنانکہ گویند فرد

بادِ مطلوبت چہ کند دل کہ نسازد	شرطِ ہمہ وقتی بود لائقِ کشتی

دست بدعا برآورد و فرمان یافت بیفادہ خواندن گرفت فَاذَا رَکِبُوا فِی الْفُلْکِ دَعَوُا اللّٰہَ مُخْلِصِیْنَ لَہُ الدِّیْنَ شعر

دستِ تضرع چہ سود بندۂ محتاج را	وقتِ دعا بر خدا وقتِ کرم در بغل
قطعہ از زر و سیم راحتی بر سان	خوشتن مسلم تمتعے بر گیر
وانگہ این خانہ گر تو خواہی ماند	خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آوردہ اند کہ در مصر اقارب درویش داشت بعد از ہلاکِ وی بہ تفقد
مالِ وی توانگر شدند جامہای کہن بر گِ او بدریدند و خرقہ
دیباطی بعوض آن ببریدند ہمدران ہفتہ یکی را دیدم از ایشان
بر بادپائے سوار روان و غلامِ دو در پی دوان قطعہ

وہ کہ گر مردہ باز گردیدے
بسرائے قبیلہ دیہ ند

ردِ میراث سخت تر بودے
وارثان را زمرگ خویشاوند

بسابقہ معرفتی کہ درمیان ما بود استینش گرفتم و گفتم بیت

بخوری نیک سیرتِ سرہ مرد
کان فرومایہ گرد کردہ نخورد

حکایت صیادِ ضعیف را ماہی قوی بدام افتاد طاقت حفظ
آن نداشت ماہی بر و غالب آمد و دام از دستش در ربود قطعہ

شد غلامی کہ آب جو آرد
آب جو آمد و غلام ببرد

دام ہر بار ماہی آورد
ماہی این بار رفت و دام ببرد

صیاد نہ ہر بار شغالی ببرد
یکروز ببینی کہ پلنگش بخورد

دیگر صیادان در ریغ خوردند و ملامتش کردند کہ چنین صیدے
در دامت افتاد و تو انسستی نگاہ داشتن گفت ای برادران چہ توانگرد
مرا روزی نبود و اورا چنین روزی ماندہ حکمت صیادِ
بلی روزی دہد حیلہ نگیرد ماہی بی اجل بر خشک نمیرد

مرا روزی بخواہد داد بی رنج
ترا افزون طلب باید بسے رنج

حکایت دست و پا بدیدهٔ هزار پائی را انگشت صاحب کرده بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پائی که داشت چون

عایشه فراز آمد از بید دست و پائی گریختن نتوانست مثنوی

چو آید زپی دشمنِ جانستان	بمیرد اجل پای مردِ دوان
در آندم که دشمن بپایی رسید	کمانے کیانی نبایدکشید

حکایت الٰہی را دیدم سمین و خلعتی ثمین در بر و مرکبی نادر زیر و قبائی مصر بر کسی گفت

سعدی چگونه همی بینی این دیبای مُعلّم بر بن حیوان لایعلم گفتم شعر

قد شابه بالعاری حمار	عجلا جسدا له خوار

گفته اند یک طلعت زیبا به از هزار خلعتِ دیبا قطعه

شریف اگر متضعف شود خیال مبند	که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانه سیمین به میخ زر بزنند	گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد
قطعه با آدمی توان گفت مانند این حیوان	مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب ملک هستی او	که هیچ چیز نه بینی حلال از خونش

حکایت در ذی گدائی را گفت شرم نمیداری از برائے جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز کردن گفت بیت

دست دراز از پی یک حبه سیم | به که بتیرند بدان انگبے دو نیم

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دست مخالف بفغان آمده بود و حلق غمزه از دست تنگ بجان رسیده

شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که غزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم که بزرگان گفته اند بیت

فضل و هنر ضائع ست تا نمائی | خود در نرسد مشک بناف

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست بیت

کس تو اندر گرفت دامن دولت نخورد | کوشش بیفائده ست سعی برابر کوفر و

اگر بهر سر مویت هنر و خرد باشد | هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد بیت

چه کند زورمند و ارون بخت | بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیار ست از نزهت خاطر و جر منافع
و دیدن عجائب و شنیدن غرائب و تفرج بلدان و محاورت خلان
و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و
تجربت روزگار چنانکه سالکان طریقت گفته اند رباعی

تا بدکان جسته در گردی	بهر گرای خام آدمی نشوی
بر و اندر جهان تفرج کن	پیش ازان کز جهان روی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که تو گفتی بیشمار ست و لیکن مسلم
پنج طائفه راست نخستین بازرگانی را که با وجود نعمت و مکنت
غلامان و کنیزکان دارد و شاگردان چابک هر روز بشهری
هر شب بمقامی و هر دم به تفرج گاهی از نعیم دنیا متمتع قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست	هر جا که رفت خیمه و خوابگاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس	در زاد و بوم خویش غریب ست و ناشناخت

دوم عالمی که منطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت

هر جا که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست
هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگ زاده نادان بشهر ما نرسد
که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند آدمی را جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او همه جای غنیمت شناسند قطعه

شاهد آنجا که رود حرمت بیشتر بیند
ور بر اندند بقهرش در و بامش ندهند
پر طاوس و رقاع مصاحف بدرم
گفتم این منزلت از قدر تو می نیفزاید
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد دست ارادت بنهند

قطعه چون پسر با فقه و دلبری بود
اندیشه نیست گر بدر از وی بری بود
او جوهریست گوهر اندر میان مباش
در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجره داود دی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد
پس بوسیلت آن فضیلت دل مشتاقان صید کند

دارباب معنی بنا دست او غیبت نمایند و بانواع خدمت کنند شعر

سَمْعِی اِلٰی حُسْنِ الْاَغَانِی	مَنْ ذَا الَّذِی جَسَّ الْمَثَانِی
قطعہ چہ خوش باشد آہنگ رزم حزین	بگوش حریفان مست صبوح
بہ از روی زیباست آواز خوش	کہ آن حظ نفس ست و این قوت روح

پنجم پیشہ وری کہ بسعی بازو کفاف خود حاصل کند تا آبرو از بہر لقمہ ریخته نگردد چنانکہ بزرگان گفته اند قطعہ

گر بغربتی رود از شہر خویش	سختی و محنت نکشد پینہ دوز
ور بجزایری فتد از ملک خویش	گر سنہ خفتد ملک نیمروز

چنین صفتها کہ بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطر ست و داعیہ طیب عیش و آنکہ ازین جملہ بی بہرہ است بخیال باطل در جہان برود و دیگر کس نام و نشان نشنود قطعہ

ہر آنکہ گردش گیتی بکین او برخاست	بغیر مصلحتش رہبری کند ایام
کبوتری کہ دگر آشیان نخواہد دید	قضا ہمی بردش تا بسوی دانہ و دام

پسر گفت ای پدر قولِ حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند
رزق اگرچه مقسوم ست باسباب حصولِ آن تعلق شرط ست و بلا
اگرچه مقدّر ست از ابواب دخول آن حذر کردن واجب قطعه

رزق هر چند بیکران برسد | شرطِ عقلست جستن از درها
ور چه کس بی اجل نخواهد مرد | تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل و مان رزم و با شیر ژیان پنجه درافگنم پس مصلحت
ای پدر که سفر کنم که ازین پیش طاقت بینوائی ندارم قطعه

چون درفتاد زجائی مقام خویش | دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر تو آنگری بسرائی همی رود | درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت بر آن گماشت و باجوشیدن همیگفت شعر

هنر ورچو بختش نباشد بکام | بجائی رود کش ندانند نام

همچنین تا بر سید بر کنار آبی که سنگ از صلابتِ او بر سنگ
همی آمد و خروشش بعنبر سنگ می رفت بیت

شهی گفتا بیا کز مرغ آبی | کمتر مایه آسا ننگ از کنارش

گروهی مردمان را دید هر یک | بقرآنی[1] در تعبر[2] نشسته درخت سفر بسته

جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود و چندانکه زاری کرد

یاری نکردند ملاح بیمروت ازو بخنده برگردید و گفت (از نقرا) شعر

کی زر تواند که کند پیش زور | ور زر نداری بزور محتاج نه شعر

زر نداری نتوان فت بزور از دریا | زورده مرد چه باشد زر یکدرد بیار

جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم برآمد خواست که از انتقامی کشتی کشتی رفته بود

آواز داد[3] گفت که اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی

دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی بازگردانید بیت

بدوزد دستهٔ دیده هوشمند | درآرد طمع مرغ و ماهی بند

چندانکه دست جوان بریش و گریبانش رسید بخود درکشید و

بی محابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند همچنین

درشتی دید پشت بگردانید مصلحت آن دیدند که با او

بمطایبت گرایند و باجرت کشتی مسامحتے ننمایند مثنوی

چو بینی خاشنی تحمل بیار — که سهلی ببیند دو کارزار
شنیدن روانی و لطف خوشے — توانی که پیلے بمولی کشی
لطافت کن آنجا که بینی ستیز — شبرد و شنبزم راتیغ تیز

بعد رماضی بقدمش در افتادند و بوسه چند بنفاق بر سر و پیش
دادند پس بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند بجزیره نیکه
از عمارت یونان در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را خلل است
یکی از شما که زور آور تر ست باید که برین ستون برود و خطام
کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت
از خصم آزرده دل نیندیشید و قول حکما را کار نفرمود که گفته اند
رنجی بدل ساینده ی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از یاد اش آن
یک نخواهد امین مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند بیت

چو خوش گفت یکتاش با خویشتن — چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

قطعه مشو ایمن که سنگدل گردی	چون نرستی دلی به تنگ آید
سنگ بر بارهٔ حصار مزن	که بود کز حصار سنگ آید

چند انگه مقود کشتی بیامد به پیچید و بر بالای ستون رفت
ملاح زمام از کفش در گسلانید و کشتی بر اندیجاره متحیر بماند روزے
دو بلا و محنت کشید و سختی دید سوم روز خواب گریبان گرفت و
در آب انداخت بعد از شبانروزی دگر بکنار افتاد و از حیات
رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان
بر آوردن تا اندکے قوت یافت سر در بیابان نهاد
و بهفت تا تشنه و بی طاقت شده و بر لب چاهی رسید مردے
را دید شربت آب به پیشگیری همی آشامید ندجوان را
پیشگیری نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاورد و مدد دست
تعدی دراز کرد و تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند
و بی محابا بزدندش مجروح شد قطعه

فتنه چون پیشه شد بزنبیل را	با همه مردی مصلحت آن است که اوست
مور چگان را چو بود اتفاق	شیر ژیان را بدر آرند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و در رفت شبانگه بر رسیدند
بمقامیکه از دزدان بر خطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام
افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه ندارید که درین میان
یکی منم که به تنها پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر جوانان هم پای
گفتند این بگفت و مردم کاروان بلاف او قوی دل شدند
و بتحسین شادمانی کردند و نزاد و از بهر دستگیری واجب
دانستند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست
رفته لقمه چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در پی
آن آشامید تا دیو درونش بیازمید و بخفت پیر مردی جهاندیده
در آن کاروان بود گفت ای جماعت من ازین بدرقه شما
اندیشناکم بتر از آنکه از دزدان چنانکه حکایت کنند غریبی را

لشکر بیان کردن ۱۲ ای آنکه مرد کمنده ۱۲ ای آنکه شیر ژیان ۱۲ ای آنکه شیر ژیان ۱۲ ای آنکه عنان طاقت از دست رفته بود ۱۲ کنایه از وقت باقی ۱۲ زادن استعاره ۱۲ طاقت کنایه ۱۲ لقمه چند از سر اشتها تناول کرد ۱۲ از قدر سه قرص و دمی چند مراد از آن یک چند ۱۲ با دیو درونش بیازمید ۱۲ ای ابتلا کرد ۱۲ با شکل

درمی چند گرد آمده بود و بشب از شویش لوریان در خانه نمی خفت
یکی را از دوستان بر خود خواند تا وحشت تنهائی بدیدار وی
منصرف کند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر در معاش
وقوف یافت بنبرد و بخورد و سفر کرد با مدادان دیدند عریان
گریان و عریان کسی گفت حال چیست گفت آن درمهای تر
دزد برد گفت لا حول الله بد رفته برد قطعه

هرگز ایمن زیان نه نشستم	تا نه افتم انچه عادت اوست
زخم دندان دشمنی تیز است	که نماید بخشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم از جمله دزدان باشد بعیاری در میان ما
تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن می بینم
که مرین خفته را بگذاریم و رخت برداریم جوانان را پند پیر استوار آمد
متاعی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوانان را
خفته بگذاشتند انگه خبر یافت که آفتابش بر کتف تافت سر برآورد

کاروان را رفته دید بیچاره بسی بگردید ره بجای نبرد و تشنه و
بیمار روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده می گفت شعر

مَاذَا یُحَدِّثُنِی وَقَدْ مَرَّ الْعِیْنُ	مَا لِلْغَرِیْبِ سِوَی الْغَرِیْبِ اَنِیْسُ
فرود رشتی کند بر غریبان کسے	کہ تا بودہ باشد بغربت بسے

مسکین درین سخن بود کہ پادشاہ پسری بصید از لشکریان دور
افتادہ بود بالای سرش ایستادہ این سخن بشنید در حیاتش
همی نگرید صورتش پاکیزہ دید و حالتش پریشان پرسید از
کجائی و بدین جا نگہ چون افتادی برخی از انچہ بر سر او رفتہ بود
اعادت کرد ملکزادہ را بر حال تباہ او رحمت آمد و خلعت و نعمت داد
و معتمدی را بادی بفرستاد تا بشہر خویش باز آمد پدرش بدیدن او شتافت
کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگہ از انچہ بر سر او رفتہ بود از حالت
شتی و جور ملاح ظالم روستائیان بر سر چاہ و غدر کاروانیان در
پدر بگفت پدر گفت ای پسر بخفت هنگام رفتن کہ تہیدستان را

دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته شعر

چه خوش گفت آن تهمتن سلگشور — جوی زر بهتر از هفتاد من زور

پسر گفت ای پدر هر آئینه تا سنج نبری گنج برنداری و تا جان نسنجد نداند (۱۲)

خطر نه نهی بر رو تهمتن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن نیافت (۱۲ ب)

نگیری نه بینی باندک مایه رنجے که بردم چه تحصیل راحت (مقدار ۱۲)

کردم و به نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم فرد

گرچه بیرون رزق نتوان خورد — در طلب کاهلی نباید کرد فرد

خواص گر اندیشه کند کاهنه نهنگ — هرگز نکند دُر گرانمایه بچنگ

حکمت آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران نکند قطعه

چه خورد شیر شرزه درین مرغزار — باز افتاده را پیه قوت بود

گر تو در خانه صید خواهی کرد — دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر پسر را گفت ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال

رهبری که صاحب دولتی ببو رسید و بر تو نجنبید و کسر حالت

بحقدی خبر کرد چنین اتفاق نادر افتد و یزاد حکم توان کرد بدین

صیاد نه هر بار شغالی ببرد | باشد که یکی روز پلنگش بخورد

چنانکه یکی از ملوک پارس را انگبینی گرانمایه در انگشتری بود باری

بحکم تقدیر با تنی چند خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت

فرمود تا انگشتری را برگنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ

انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقاً چهارصد حکم انداز

گرد درخدمت او بودند بیندا ختند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام

گلی بنیازچه تیر هر طرف می انداخت باد صبا تیر او از حلقهٔ

انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند

گفتند چه دیده اند که بسر تیر و کمان را بسوخت گفت چه اعتبین

روی گفت تا دو نوک بخستین بر جای ماند قطعه

گر نبودی حکیم روشن رای | بر نیاید درست تدبیرے

گاه باشد که کودکی نادان | بغلط بر هدف زند تیرے

حکایت درویشی را شنیدم که بغاری درشته بود و در بر
از جهان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده قطعه

هر که سر خود در سوال کشاد	تا بمیرد نیاز مند بود
آز بگذار و پادشاهی کن	گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بجرم و اخلاق مردان
چنین ست که یکی با آبا بنان و نمک موافقت کنند شیخ رضا داد
بحکم آنکه اجابت دعوت سنت ست دیگر روز ملک بعذرخواهی
رفت عابد از جای برجست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد
ثنا گفت چون غائب شد یکی از جماعت پرسید شیخ را که چندین
ملاطفت امروز که با پادشه کردی خلاف عادت بود و دیگر بندگی
گفت نشنیدی آنکه یکی از صاحبدلان گفته است قطعه

هر که ابرو بسیماط تو بنشست	واجب آمد بخدمتش برخاست
گوش تو نشنود آواز دف و چنگ	تو نشنوی آواز دف و چنگ

دیده تسکید ز تماشای باغ | بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
گر نبود بالش آگنده پر | خواب توان کرد بخر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش | دست توان کرد بآغوش خویش
دین شکم بی هنر هیچ هیچ | صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فوائد خاموشی

حکایت یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان خبر بدی نمی آید گفت ای برادر دشمن آن به که نیکی نه بیند شعر

وآخر العداوة لا یمر بصالح | الا ویلسعه بکذاب اشر شعر

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبی ست | گل ست سعدی و در چشم دشمنان خار ست

بیت نور گیتی فروز چشمه حور | زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت

نباید که با کسی این سخن در میان نهی گفت ای پدر فرمان تست نگویم
ولیکن باید که مرا بفایدهٔ این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست
گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه دوم شماتت همسایه

مگوئید خویش با دشمنان	که لاحول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضائل حظی وافر داشت و
طبعی نافر چنانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن به بستی بارے
پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم
از آنچه ندانم بپرسند و شرمساری برم قطعه

آن شنیدی که صوفیی میکوفت	زیر نعلین خویش میخی چند
استینش گرفت سهل منگے	که بپا نعل پستورم بند فرد
نگفت ندارد کسی با تو کار	ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده
لعنهم الله علی حدة و بحجت او بر نیامد سر بلند اخت و برگشت کے

گفت ترا باچندین فضل وادب که داری بابیدینی محبت نماند
گفت علم من از قرآن ست وحدیث وگفتار مشایخ واو بدینها
معتقد نیست ومنی شنود ومر اشنیدن کفر او بچه کار آید بیت

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی	آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس الهی را دید دست در گریبان دانشمندی زد
وبحیرتی همیکرد وگفت اگر این دانا بودی کار او بنادانان بدینجا نرسیدی
مثنوی عاقل را نباشد کین و پیکار | نه دانائی ستیزد با بکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید | خردمندش نبرمی دل نجوید
دو صاحبدل نگهدارند موئی | همیدون سرکشی واورم جوئی
وگر در هر دو جانب جاهلانند | اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی رازشت خوئی داد دشنام | تحمل کرد وگفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنے | که دانم عیب من چون من ندانے

حکایت سحبان و اهل را در فصاحت بنظیر نهاده اند بحکم آنکه سائے

بر سر جمعی سخن گفتی که لفظی مکرر نکردی و اگر همان اتفاق افتادی بعبارت دیگر گفتی و از جملهٔ آداب ندمای حضرت ملوک یکی آنست مثنوی

سخن گرچه دلبند و شیرین بود	سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس	که حلوا چو یکبار خورند و بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت اگر کسی بحمل خود اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند مثنوی

سخن راست ای خردمند و بن	میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش	نگوید سخن تا نه بیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز چه گفت ترا در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند نچه با تو گوید با ما نگفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید بیت

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت	بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت

حکایت در عقد مهم سرائی متردد بود دم جهودی گفت نخر

که من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من بپرس
هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه من باشی قطعه

خانه را که چون تو همسایه است	ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود	که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود
تا جامه اش برکنند و ازده بدر کنند مسکین برهنه بسر امی رفت
سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را
دفع کند زمین یخ بسته بود عاجز شد و گفت اینچه حرامزاده مردمانند
سگان را گشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه بدید بشنید و
بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم
اگر انعام فرمائی ع رَضِينَا مِنْ نَوَالِكَ بِالْقَلِيلِ بیت

امیدوار بود آدمی بخیر کسان	مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان

سالار دزدان را بر رحمت آمد جامه باز فرمود و قبای پوستینی بر آن مزید کرد و می چشید

این کتاب را وقف کرده است بر طلبه علوم دینیه و بر فقرا و مساکین مسلمین و وصیت نموده است که بعد از فوت او متولی این وقف هر سال مبلغ ... روپیه بمصرف ... برساند و بعد از متولی هر که متولی این وقف باشد همین وصیت را بجا آورد و بمصرف مذکور برساند

بران نهاد حکایت سنجی بجنانه درآمد مرد بیگانه دید بازن او
بهم نشسته و تنا هم داده سخت گفت و هم افتاده فتنه و آشوب
برخاست صاحب دل برین واقف گشت گفت شعر

تو بر اوج فلک چه دانی چیست	چون ندانی که در سرای تو کیست

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پندا شتی و فر
پی مزه برداشتی گفتی تعیب الغراب البین فی بردة الحان اوست
یا آیه ان انکر الاصوات در شان اوست شعر

اذا نهق الخطیب ابو الفوارس	
له صوت یهد الصخر فارس	

مردم قریه بعلت جاهیکه داشت بلیتش می کشیدند و او بتین مصلحت
نمی دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت
باری به پرسیدن او آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام خوب
گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش ست

و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین سختی بنشیند و
گفت جزاک الله اینچه مبارک خواهیست که دیدی که مرا بر عیب خود
واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن
من در رنج اند عهد کردم که ازین پس خطبه نگویم مگر بامشکی قطعه

از صحبتِ دوستی بر نجم	کا خلاقِ بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند	خارم گل و یاسمن نماید
گر دشمن شوخ چشم بیباک	تا عیبِ مرا بمن نماید فرد
هر آنکس که عیبش نگویند پیش	هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکایت یکی در مسجد بطوع با بانگ نماز گفتی باوائیکه مستمعان را ازو
نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نیکخواهش
که دل آورده گردد گفت ای جوانمرد مرا این مسجد را موذنان قدیمی اند
که هریکی از ایشان را پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر
روی برین قول اتفاق کردند پس از مدتی در گذری بپیش امیر

بازآمد و گفت ایخداوند بر من حیف کردی که بده دینار ازان بقعه
بیرون کردی که آنجا که رفته ام بست دینار میدهند که جای دیگر روم
قبول نمکنیم امیر بخندید و گفت نهار نستانی که به پنجاه دینار راضی گردند

بیشه کس نخراشد زنهار و خار اگل	چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن خواندی صاحبدلی
روزی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس چندین
رحمت بخود چرا میدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا که دیگر مخوان

بیت گر تو قرآن بدین نمط خوانی	ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده
صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه اقتدا ست
با هیچکدام از ایشان میلی و محبتی ندارد چنانکه با ایاز با آنکه زیادت

خسی نزارد گفت هر چه در دل فرود آید در دیده نکو نماید قطعه

کسی بدیده انکار در نگاه کند
نشان صورت یوسف نمانمی بیند

وگر بچشم ارادت نگه کند دیوی
فرشته اش نماید بچشم گروبی

مثنوی هر که سلطان مرید او باشد
گر همه بد کند نکو باشد

وانکه را پادشه ببیند از دور
کشش از خیل خانه نتواند

حکایت گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود با وی بسبیل
موده ت ودیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت در باغ این
بنده من با حسن و شمایلی که دارد اگر زبان در از دلی او نبودی چه خوش
بودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که
چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست قطعه

خواجه با بنده پری رخسار
چون در آید ببازی و خنده

چه عجب گو چو خواجه حکم کند
وین کشد بار ناز چون بنده

بیت غلام آبکش باید و خشت زن
بود بنده ناز نین مشت زن

حکایت پارسائی را دیدم محبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر

نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی

ترک تصحبتی نکردی و گفتی قطعه

گر نه بخشم زدامنت دست ... ور خود بزنی به تیغ تیزم

بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست ... هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست راچه شد که نفیش خسیست بر غالب آمد زمانی بفکرت فرورفت و گفت قطعه

هر کجا سلطان عشق آمد نماند ... قوت بازوی تقوی را محل

پاکدامن چون زند بیچاره ... اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته

و مطمح نظرش جای خطرناک و مظنهٔ هلاک نه مقام متصور شدی که

بکام آید یا مرغ بیکه پیام افتد بیت

چو در چشم شاهد نیاید زشت ... ز رو خاک یکسان نماید بزشت

باری نصیحتش گفتند ازین خیال محال بگذر و با خلقی هم‌دین مباش

که تو داری اسیر و پای دل و زنجیر بنالید و گفت قطعه

دوستان گو نصیحتم نکنند — که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان بزور پنجه و کتف — دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد با بند نیشه جان و دل از مهر جانان برگرفتن ابیات

تو که در بند خویشتن باشی — عشقبازی دروغ زن باشی
گر نتاید بدوست ره بردن — شرط عشق است در طلب مردن

گر دست رسد که آستینش گیرم — ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش

دادند و بندش نهادند شعر

درد آکه طبیب صبر فرماید — وین نفس حریص را شکیبایی نیست
آن شنیدی که شاهدی نهفت — با دل از دست داده می‌گفت
تا ترا قدر خویشتن باشد — پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده اند که مرآن پادشاهزاده را که مطمح نظر او بود خبر کردند که
جوانی بر سر این میدان مداومت مینماید خوش طبع شیرین زبان
سخنهای لطیف میگوید و نکتهای بدیع از و میشنوند چنین معلوم میشود
که شوری در سر دارد و سوزی در جگر و شیدا صفت مینماید پسر دانست که
دل او بخته است و این گرد بلا انگیخته او مرکب بجانب او راند چون نزدیک
رسید پادشاهزاده نیز دیک او عزم آمدن دارد دگر بیست و گفت بیت

آنکس که مرا بخشت باز آمد پیش	تا تا که دلش نسوخت برگشته خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجائی و چه نام
داری و چه صنعت دانی جوان در قعر بحر مودت چنان غریق
مانده که مجال نفس نداشت بیت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی	چو هم شفتی الف با تا ندانی

گفتا سخنی با من چرا نگوئی که هم از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش
ایشانم انگه بقوت اسمیناس مجنون از میان تلاطم

امولف محبت سر برآورد و گفت شعر

عجب ست با وجود تو کز وجود من بماند
تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد بیت

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود و طبیب لطیفی و معلم

ازانجا که حسن بشریت است با حسن بشره او معاملتی داشت ز جرده
تو بچنی که بر کودکان دگر کردی ورق وی روا ندارشتی و قتیکه
بخلوتش دریافتی گفتی قطعه

بهر پنجشان تو مشغولم ای بهشتی روے
که یاد خویشتنم در ضمیر میآید
زدیدنت نتوانم که دیده بر بندم
گر از مقابله بینم که تیر میآید

یاری پرسش گفت چندانکه در آداب درس من نظر می فرمائی و آداب
نفسهم بچنین تامل میفرمائی تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی کرا
آن پسندیده همی نماید بر انهم اطلاع فرمائی تا بتبدیل

آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با

تست جستن هنری نیست قطعه

چشم بد اندیش که برکنده باد	عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب	دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت شبی یاد دارم که با پسر عزیزم از دره آمد چنان بجهد از جای برجستم که چراغ آستین کشته شد شعر

سرشکی خجلت منزل بجاوید بطلعته الدجی	فقلت له اهلاً وسهلاً ومرحبا

بنشست و عتاب آغاز کرد که در حال که مرا بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب بر آمد و دیگر

آنکه این بیتم بخاطر گذشت قطعه

چون گرانی به پیش شمع آید	خیزش اندر میان جمع مکش
ور نشکر خنده است شیرین لب	آستینش بگیر و شمع مکش

حکایت یکی دوستی را زمانها ندیده بود گفت کجائی

که مشتاق بودم گفت مشتاقی به که ملول مشغوف

دیر آمدی ای نگار سرمست — زودت ندهیم دامن از دست
معشوق که دیر دیر بینند — آخر به ازان که سیر بینند

لطیفه شاهد یکه بار فیقان آید بیجا کردن آمده است بکلام آنکه
از غیرت و مضادت خالی نباشد هیچ

اذا جئتني في رفقة لتزورني — وان عشت في صلح فانت محارب

قطعه یک نفس که در صحبت یاران باشی — بسی نماند که غیرت حور و من بکشد
بنده گفتا که من شمع جمع اهل سعادت — مرا ازان چکه پروانه خویشتن بکشد

حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی معین و مشغوف
باهم در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی
که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم
دریغ آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن کرده و من محروم قطعه

یار در سینه مرا گو بزبان تو بده — که مرا تو بس بشیر نخواهد بودن

حکم آید کہ کسی سیر بگردد تو کنند	باز گویم کہ کسے سیر نخواہد شد و	

حکایت دانشمندی را دیدم کہ بکبری مبتلا شدہ و رازش آشکارہ
ببلا افتاد و جور فراوان بردی و تحمل بسیاران کردی بارے
بلطافتش گفتم و الم کہ تراد محبت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی
نیست پس باوجود چنین معنی لائق قدر علما نباشد خود را متہم
گردانیدن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتابم از
دامن بدار کہ بارہا درین معصلت کہ تو بینی اندیشہ کردم صبر بر جفا
او سہل تر می نماید از نادیدن او و حکیمان گویند دل بر مجاہدت
نہادن آسان تر ست کہ چشم از مشاہدت فرو گرفتن مشنو

ہر کہ دل بیش دلبرے دارد	ریش در دست دیگرے دارد
آہوی پالنگ در گردن	نتواند بخویشتن رفتن
آنکہ بے او بسر نتواند برد	گر جفائے کند بباید برد
روزے از دوست گفتمش زنہار	چند ازان روز گفتم استغفار

بگفتم دوست تو بیمار از دوست
دل غمناکم بیاگنجا ملال اوست

بگفتم بنشر و خود و خواند
در بیچیدم بیاندا و دانند

حکایت در عفوان جوانی چنانکه اقتدا نماید بپادشاهی مشرق و مغرب

دانشمند حکیم آنکه خلق دانست طبیب الاد اخلاق کما لیبدی الله تعالی

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد
در شکرش نگاه کن هر که نبات میخورد

اتفاقاً خلاف طبع ازوی حرکتی بدیدم که نپسندیدم

دامن از دست بکشیدم و چهره بر چیدم و گفتم طبیب

برو هر چه می بایدت پیش گیر
سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدم که همسایه فتنه دوی گفت طبیب

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد
رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر نکرد

فَقَدْتُ زَمَانَ الْوَصْلِ وَالْمَرْءُ جَاهِلٌ
بِقَدْرِ الَّذِي أَمْسَيْتُ قَبْلَ الْمَصَائِبِ

شعر بازاری مرا بگذار پیش میرون | خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری پس از مدتی بازآمد آن خلق داودی متغیر شده و
جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش همچو به گردی نشسته و رنق
بازار حسنش بشکست و قحط کرد در کنارش گیرم کنار نگرفتم و گفتم قطعه

آن روز که خط آشنا بهت بود | صاحب نظر از نظر برانم سیهست
امروز بیامدی بصلحت پس | کش فتنه و خمه بر نشاند

نظم تازه بیار تو کهن رنگ شده | دیگ مسنه کانش ماست سرد
چند حسنرا می و بگذشتنی | دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که خریدار تست | تازه بران کهن که طلبگار تست

قطعه سبزه در باغ گفته اند خوش | داند آن کس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز | دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو گند تازه ی تست | بس که بر می کنی و نو روید

باغی گر صد کنی و بخشی دگر | باغبان و باغ تمام کهن آید

اگر دست بجان دشمنی همچو تو برنیش | نگذاشتی تا بقیامت کرا آید

قطعه سوال کردم و گفتم جمال وی را | چه مانند که موجه پرگرد ماه چو سیمست

جواب داد ندانم چه بود رویم را | مگر بامتم جستم سیاه پوشیدست

حکایت یکی را پرسیدم از مستعربان ما تقول فی الفرزدان

لا خیر فیهما دام احدهما لطیفا یتغاشی فاذا خشن یتلاطف

یعنی چندانکه لطیف و نازک اندامست دشنی کند و شتمی دهد چون خشن

درشت شد چنانکه بکاری نیاید تلطف کند و دوستی نماید قطعه

امروز آنکه خوب شیرین است | تلخ گفتار و تند خوی بود

چون بپرسش آمد و بلاغت شد | مردم آمیز و مهرجوی بود

حکایت یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماه روئی و خلوت

دارد با او چه گوید در قبیحان خفته نفس طالب شهوت نمایست چنانکه

عرب گوید الشتم یابی والله کلب لا یعض ما یفع یعنی بد گفتن

بقبیحان پیش از نیکوئی از دوستی بسلامت باند گفت اگر از

مهروبان مبلامت مانداز بدگویان فی ظلامت نماند شعر

قولہ تعالیٰ الانسان من عجل خلق	
قیل سبق علم اللہ فی کل احد	
شعر شاید کہ پلنگ خوشنشین	لیکن نتواند زبان دہم بستن

مثل طوطی را بازاغی در قفس کرده از جمع شاہد شاہ
قوامت می بود و میگفت اینچہ ظلمت کرده ست و بہ مکث
مستوجب و مستظلم و شمائل ناموزون یا غراب البین
یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین قطعہ

علی الصباح چو نوبت بکوس برخیزد	صبیح روز سلامت کسی مساباشد
باختری چو تو در صحبت تو باشد	ولی چنانکہ تو نی در جہان کجا باشد

عجب تر آنکہ غراب از مجاورت طوطی ہم بجان آمده بود و ملول شده
لاحول کنان از گردش گیتی ہمی نالید و دستہای تعاجب در یکدیگر
می مالید کہ اینچہ بخت نگون ست و طالع دون و ایام بر قلمون

لاف قدمت و آشنائی و یاری با کسی که از یاران مهربان قدیم نشمرد

یار ما را بین این قدر آشنائی | کاندرو دشمن طمع یاران کند

تا چه کند کرده ام که روزگارم معتوبتگان در سماک میفکنند

خود رای ما تا بلا نیامیزد دانای چنین بند مبتلا گرداند

کس نیاید بپای دیوارت | گر نرادی بنشست پای بجای

گر براین صورت بنگاشتند | ور بدیگر ان دو نرخ انگاشتند

این ضرب المثل بدان آورده ام تا بدانی که چندان که دانا را

نادان نفرت ست نادان را از دانا دشت بود

زاهدی در میان ندان بود | زان میان گفت شاه با لحنی

گر ملولی ز ما پرستش متنین | گر تو هم در میان ما لحنی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته | تو همچو خسک در میان شان رسته

چون باد مخالف و چو سرما ناخوش | چون بر نشستی و چو خار بپشته

حکایت زیرکی دانشمند که سالها با هم سفر کرده بود و بدو خیانت کرد

بل ترش نشین بیچاره
بود زرا کوه و بیان
نا نوا کوه و ا بیچاره
دیوان صورت کوه ای
زنش فرست دوستی
مشغول و ۲ و دوست بخوت
دار ما نظر از بلای ش
فاضل شده بی از ا
مال و زنش ا شده
بیچاره بیچاره بیچاره
بیچاره بیچاره بیچاره

خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفع اندک آن از خاطر
من رفت و دوستی سپری شد و با این همه از هر دو طرف دلتنگی بود بدانجا
شنیدم که روزی دوست از سخنان من در مجمعی میگفته قطعه

نگار من چو در آید بخنده نمکین	نمک زیاده کند بر جراحت پیشان
چه بودی ار سر لفش بدست من افتادی	چو آستین کرمان بر دست درویشان

طائفه دوستان بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش گواهی
داده بودند و آفرین کرده و آن دوست هم در آن حمله مبالغت مفوه
و بر فوت صحبت دیرین تاسف خورده و بخطای خویش اعتراف کرده معلوم شد
که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم صلح کردم قطعه

نه تا تو در جهان عهد و وفا بود	بجفا کردی و بد عهدی نمودی
بیکبار از جهان دل برتو بستم	ندانستم که برگردی بزودی
هنوز اندر سرم سودای عشق است باز آ	گر آن محبوب بودی باشی که بودی

حکایت یکی از زنی صاحب جمال و رگ گشته نامزن

فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند مرد از محاورت او بجان

رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان به

پرسیدن آمدندش یکی گفت چگونه و بمفارقت آن یار عزیز گفت

نادیدن زن چنان دشوار نیست که دیدن مادرزن

گل بیاراج رفت و خار بماند	گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن	خوشتر از روی دشمنان دیدن
دلبستان از هزار دوست گزید	تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذری در شهم در کوی نظر

باهروئی در تموزیکه حرورش شوشه هان بجوشانیدی و شمومش مغز

در استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب نیاوردم

و التجا بسایه دیواری کردم متعرقیه که کسی حسر تموز از من ببرد

ابی خرد نشاند که تا گاه از ظلمت بیرخانه و سقنائی شافت نبینی

جمالیکه زبان فصاحت از بیان او قاصر است عاجز تر از بیان آنکه وصف

صبح برآید تا آب حیات از جلمت بدر آید قدحی برقاب و سبوی
گرفته و شکر دهان سخته و بعزم گلشن آهسته ندانم که بخانه پیش
مطیب کرده بود یا قطره چند از گل رویش دران چکیده فی الجمله
شربتیت از دست بگذاشتن گرفتم و بخوردم و نگر از سر گرفتم مقطعه

فکسانه بقلبی لا یبیت کما هو
یشم الدلال و کوثر یبت بکوثرا

خرم آن فرخنده طالع را که چشم
بر چنین روی او فتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب
مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت سالی محمد خوارزم شاه رحمة الله علیه با خطا برای
صلح اختیار کرد و بجامع کاشغر در آمدم پسری را دیدم بخوبی و نهایت
اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال گویند مطلع

معلم تیغ شوخی و لب آموخت
جفا و ناز و عتاب و تندی آموخت
من آن روی چنین بی تکلف دوست دارم
ندیدم هرگز این شیوه از پری آموخت

مقدمہ نحو مختصری در دست داشت و میخواند ضرب زید عمرا و کان
المتعدی عمرو گفتم ای پسر خوارزم خطا صلح کردند زید و عمرو را خصومت هنوز
تمام نیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک پاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم شعر

بلبلت بنحوی یصول مفاضبا	علی کزید فی مقابلة العمرو
علی جر ذیل لیس یرفع رأسه	وهل یستقیم الرفع من عامل الجر

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسی
ست اگر بگوئی بفهم نزدیک تر باشد گفتم مثنوی

طبع ترا تا هوس نحو کرد	صورت عقل از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید	ما بتو مشغول و تو با عمرو زید

بامداد ان که عزم سفر مصمم شد کسی از کاروانیان گفتش که فلان سعد است
دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی که سعدی
منم تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان بستمی گفتم ع

با وجودت ز من آواز نیامد که منم

گفتا چه شود اگر درین خطه روز چند بر آسائی تا بخدمت مستفید
گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت منظوم

بزرگے دیدم اندر کوهساری — قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم نشینم اندر ینجا — که باری بندی از دل برکشائی
بگفت آنجا پریرویان نغزند — چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه بر زمین دادیم و وداع کردیم متنحی

بوسه داون بروی یار چه سود — همدران لحظه گردنش بدرود
سیب گفتی وداع یاران کرد — ردی از زین نمیه سرخ و زان زرد شعر

اِنْ لَمْ اَمُتْ یَوْمَ الْوَدَاعِ تَاَسُّفًا — لَاتَحْسِبُوْنِیْ فِی الْمَوَدَّةِ مُنْصِفًا

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود دیگی از اسراء عرب
مر او را صد دینار بخشیدند تا قربانی کند در وان خفاجه ناگاه بکاروان زدند و پاک
بردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بسیار شعر

گر تضرع کنے و گر فریاد — ور زر بازپس نخواهد داد

اگر آن درویش صالح که برقرار خویشش مانده بود و تغیری در وی نیامده
گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی ببرد ولیکن مرا بآن التفاتی
چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد بیت

نباید بستن اندر چیز و کس دل | که دل برداشتن کار یست مشکل

گفتم موافق حال منست آنچه گفتی که مراد عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت
بود و صدق مودت تا بجایی که قبله چشم جمال او بود و سود سرمایه عمر وصال او قطعه

مگر ملائکه بر آسمان و گر نه بشر | بحسن صورت او دون همتی نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد از و صحبت | که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود

تا گهی پای وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراق از دودمانش بر آمد
روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله که بر فراق گفتم یکی این بود قطعه

تاج کاندر زکه دریای تو شد خارا اجل | دست گیتی بر دی تیغ بلا کم بر سر
تا درین دیر جهان بیتو ندیدی چشمم | این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر
قطعه آنکه قرارش نگرفتی و خواب | تا گل و نسرین نخشاندی نخست

گردش گیتی گلِ درویش بر بخیت	خارِ نبان بر سرِ خاکش بر بست

بعد از مفارقتِ او عزمِ سفر کردم و نیتِ جزم که بقیتِ زندگانی

فرشِ هوس در نوردم و گردِ مجالست نگردم قطعه

دوش چو طاؤس مست نازیدم اندر باغ وصل	دیگر امروز از فراقِ یار می بینم چو مار
سود دریا نیک بودی نبودی نیم موج	صحبتِ گل خوش بدی گر نیستی تشویشِ خار

حکایت یکی را از ملوکِ عرب حدیثِ لیلیٰ و مجنون و شورشِ حال وی بگفتند که

باکمالِ فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمامِ اختیار از دست داده

بفرمودتا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرفِ نفسِ انسان چه خلل دیدی که

خوی بهایم گرفتی و ترکِ صحبتِ مردم گفتی مجنون بنالید و گفت شعر

وَرُبَّ صَدِیقٍ لَا یَمِیلُ فُؤَادُهَا	اَلَمْ تَرَهَا یَوْمًا فَیُوضِحُ لِی عُذْرِی

قطعه

کاج کانا نکه عیب من گفتند	روی ای دوستان بدیدندی
تا بجای تو نیز در نظرت	بی خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورتِ دعوی گواهی دادی که وَلٰكِنَّ الَّذِي لَمْسَتُنِّنِي فِيهِ

ملک را در دل آمد که جمال لیلے مطالعت کند تا چه صورت است که موجب
چندین فتنه است پس بفرمودش طلب کردن در احیای عرب بگردیدند
و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سرا آنچه بدانستند ملک در هیئت او تامل کرد و در
نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم حرم او بجمال از و پیشتر بود و بر نیت بیشتر
مجنون بفراست دریافت و گفت از دریچه چشم مجنون بایستی در جمال
لیلی نظر کردن تا سر مشاهدت او بر تو تجلی کند شعر

مَا مَرَّ مِنْ ذِكْرِ الْحِمَى بِمَسْمَعِي	لَوْ سَمِعَتْ وُرْقُ الْحِمَى لَصَاحَتِ
يَا مَعْشَرَ الْخُلَّانِ قُولُوا لِلْمُعَنَّى	فِي كُلِّ سُنَّةٍ تَدْرِي مَا بِقَلْبِ الْمُوجِعِ

نظم

نظم تند ستاز انبا شد در و رویش — خبر بهم در وی نگویم در دخویش
گفتن از زنبور بجا صل بود — با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما — حال ما باشد ترا افسانه بیش

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسر
سرخوش بود و نعل وی در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود

(۵)

نسخه در سطور اول کن پاینتن بیرون شد از دریچه شال انبخ و الله بحقیقت دنیا کریم بطرز نوش دیبای بلوور آسمان دوزرق بزرون محرابچه نور دناخته در دق تحیر متی الادیب یموت

۱۲ کما یلم نعلبند پسر باعتبار مقلوب ۱۲ مرزبان ۱۲ همدان ۱۲ دهستان ۱۲ اقران بحر نشیمن الم والف طلبش بحر مجلس زاهد سال دفن نیشتن

دیوانیان و مترصدوجویان و برحسب واقعه گویان منظم

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند	بربود دلم ز دست و در پا فگند
این دیده شوخ می برد دل بکمند	خواهی که بکس دل ندهی دیده بپند

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی ازان مقاله بسمعش
رسیده و زاید الوصف بخشیده و دشنام بی تحاشا دادن گرفت و بسط گفتن
و سنگ درشت و هیچ از بحیرتی نگذاشت قاضی بی گفت از علمای معتبر همنان او بود است

آن شاهدی دخشم گرفتن بنیش	وان عقده ببابروی ترش شیرینیش

ضرب المثل

از دست تو مشت بود ان خوردن	خوشتر که بدست خویشتن نان خوردن

همانا از وقاحت او بوی سماحت می آید فرد

انگور نو آورده ترش طعم بود	روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان علم دل که در مجلس حکم وی بودند
زین خندند سیدند که با جارت سخنی در خدمت گوییم اگرچه یک ادب ورزیدن بزرگان گفته اند

نرود ہر سخن بحث کردن درست | خطای بزرگان گرفتن خطاست

ولیکن بحکم سوابق انعام خداوندی کہ ملازم روزگار بندگانست مصلحتے کہ
بینند و اعلام نمایند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست کہ باین بسیر
گرد طمع نگردی و فرش ورع در نوردی کہ منصب قضا پایگاہی نفیس کتابے
تشنیع ملوث نگردی حریف آنست کہ دیدی و سخن اینک تشنیدی مثنوی

یکی کردہ بے آبروئی بسی | چہ غم دارد اش زآبروی کسے
بسا نام نیکو کہ ننجا بہ بہ | کہ یک نام زشتش کند پائمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و حسن رای قوم آفرین خواند و گفت نظر
غرزیان در مصلحت حال من عین صواب است و مسئلہ بیجواب ولیکن شعر

ولو ان حبا بالملام یزول | لسمعت افکا یقر بعذل شعر

نصیحت کن مرا چندانکہ خواہی | کہ نتوان شستن از زنگی سیاہی فرد

ز یاد تو غافل نتوان گردید چیم | سر کوفتہ دارم نتوانم کہ بہ بینیم

این بگفت و کسی چند بہ تفحص حال او برانگیخت و نعمت بسیار ان بر سخیت

وگفته اند هر که از زر در ترازو دست زور در بازو دست شعر

هر که زر دید سر فرود آرد	در ترازوی آهنین دوش است

فی الجمله شبی خلوتی میسر شده و همران شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفته و به ترنم نگفته منظم

امشب که بوقت می نیوشند این خوش	عشاق لب بگرده هنوز از کنار و بوس
بیدار که چشم فتنه بخت است و بیدار	بیدار باش تا نزود عمر در فسوس
تا تشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح	یا از در سرای تو بانگ غریو کوس
از لب چو چشم خروس لبلبی بود	برداشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی در این حالت بود که یکی از خدمتگاران در آمد و گفت چه نشینی خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقتی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندک ست آب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی به تبسم در و نظر کرد و گفت قطعه

پنجه در صید برده ضعیفم را	چه تفاوت اگر شغال آید

رودی و ریزه دوست کن بگذار	تا عدو پشت دست می خاید

ملک را همران شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است
چه فرمائی ملک گفت من او را از فضلای عصر میدانم و یگانه روزگار
می شمارم باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده اند پس این سخن در سمع
قبول من نیاید مگر آنگه که معاینت گردد که حکیمان گفته اند شعر

بهتر آنی سبکدست برون ببرتیغ	بدندان گزد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاه با تنی چند خاصان به بالین قاضی آمد متمع را دید استاده
و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر
ملک هیبتی بلطف اندک اندک بیدارش کرد که خیز که آفتاب بر آمد قاضی
دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب گفت از جانب
مشرق گفت الحمد لله که هنوز در توبه همچنان بازست بحکم حدیث
لَا يُغْلَقُ بَابُ التَّوْبَةِ عَلَى الْعِبَادِ حَتَّى تَطْلُعَ الشَّمْسُ مِنْ
مَغْرِبِهَا أَسْتَغْفِرُكَ اللّٰهُمَّ وَأَتُوبُ إِلَيْكَ قطعه

این دو چیزم بر گنه انگیختند	بخت نافرجام و عقلِ ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم	ور بخشی عفو بهتر ز انتقام

ملک گفت توبه در مخالت که بر جزای گناهِ خویش اطلاع یافته سود نکند فَلَمْ یَکُ یَنْفَعُهُمْ إِیمَانُهُمْ لَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا قطعه

چه سود از دزدی اکنون توبه کردن	که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلندی از میوه گو کوتاه کن دست	که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نه بندد

این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن باقیست ملک بشنید و گفت آن چیست گفت قطعه

با آستین ملالیکه بر من افشانی	طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست این گنه که مراست	بدان کرم که تو داری امید داری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی این نکته غریب گفتی و لیکن محال عقلست و خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من

رهائی دهد مصلحت آن نبینم که ترا از قلعه بزیر اندازم که دیگران نصیحت
پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت
این خاندانم و این جرم تنها در جهان نه من کرده ام دیگر ایشان
تا من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت و بعفو از سر جرم او بر خاست
و متعصبان[۱] که اشارت بکشتن او همی کردند گفت بیت

همه حمال عیب خویشتنید | طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظومه

جوانی پاکباز و پاک رو بود | که با پاکیزه رویی در گرو بود
چنین[۲] خواندم که در دریای اعظم | بگردابی درافتادند باهم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد | میسّر[۳] دا که اندر ان حالت بمیرد
همی گفت از میان موج تشویر | مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهانی بر وی اشفقت[۴] | شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق زان بطّال[۵] منیوش | که در سختی کند یاری فراموش

چنین کردند یاران زندگانی
زکار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشقبازی
چنان داند که در بغداد تازی

دل آرامی که داری دل در و بند
دگر چشم از همه عالم فرو بند

اگر مجنون و لیلی زنده گشتی
حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف پیری

حکایت با طائفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم که جوانی
در آمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند غالب
استاد است بمن کردند گفتش خیر است گفت پیری صد و پنجاه ساله
در حالت نزع است و بزبان عجم چیزی همیگوید و مفهوم ما نمی گردد
بکرم رنجه شوی مردی با شد که وصیتی همیکند چون بالینش فرا آیم این بیت میگفت

قطعه

دمی چند گفتم برآرم بکام
دریغا که بگرفت راه نفس

دریغا که برخوان الوان عمر
دمی چند خوردیم و گفتند بس

معانی این سخن بزبان عربی با شامیان همیگفتم و تعجب همیکردند از عمر دراز او
تأسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه در چنین حالت گفت چه گویم قطعه

ندیده که چه سختی همیرسد بکسی	که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالش بود در انساعت	که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و دیگر را بطبیعت مستولی مگردان که
غالب ۱۲
فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید
حکمان آل
و مرض اگرچه هائل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر دهای طبیبی را
بخوانیم تا معالجت کند دیده پر آب کرد و بخندید و گفت مثنوی

دست بر هم زند طبیب ظریف	چون خرف گردد افتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست	خانه از پای بست ویرانست
پیر مردی به نزع همی نالید	پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج	نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیر را حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته
ای تاریخ او کرده

دیوار زبالش آکردن ۱۲ اعتدال مزاج آزالگردن ۱۲ مزاج شخصی ۱۲ اوست باشد ۱۲ بیمن بهروزی بیمن داخر فتاق پیرزن آمیخته

وبخلوت باو نشسته ودیده ودل دروبسته شبهای دراز خفتی وبذلها
وطیفها گفتی باشد که وحشت و نفرت نگیرد ومونست نپرد واز انجمله شبی میگفت
بخت بلندت یار بود وچشم دولت بیدار که بصحبت پیر فتاوی نخته پرورده جهاندیده
آرمیده سرد وگرم کشیده نیک وبد آزموده که حقوق صحبت بداند وشرط مودت
بجای آورد مشفق مهربان خوش طبع شیرین زبان مثنوی

تا توانم دولت بدست آرم	ور بیازارم بنیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت	جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای شترچرانی شبگیر پای که هردم
هوسی پزد وهر لحظه رائی زند وهر شب جائی خسپد وهر روز یاری گیرد قطعه

جوانان خرم اند وخوب رخسار	ولیکن در وفا باکس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم	که هردم بر گل دیگر سرایند

اما طائفه پیران که بعقل وادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل وجوانی فرد

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار	که با چون خودی کم کنی روزگار

گفت چندان بر بین خط بگفتم که گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من
شد ناگه نفسی سرد از دل پر درد برآورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی
عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از قبیله خویش شنیده ام که گفت

زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به از آنکه پیری در پهلو نشیند

لَمَّا رَأَتْ بَيْنَ يَدَيْ بَعْلِهَا	شَيْباً كَأَخْيَى شَفَةِ الصَّائِمِ
تَقُولُ هٰذَا مَعَهُ مَيِّتٌ	وَإِنَّمَا الرُّقْيَةُ لِلسَّائِمِ
رباعی زن کز بر مرد بی رضا خیزد	بس فتنه و جنگ از ان سرا خیزد
پیریکه ز جای خویش نتواند خاست	الّا بعصا کیش عصا خیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت
برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی تندتر شروی تهیدست بدخوی زشت
خشمی و رنج و عنا دیدی و شکر نعمت حق همچنان گفتی الحمد لله که
ازان عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم قطعه

روی زیبا و جامه دیبا	صندل و عود و رنگ و بوی و هوس

این همه زینت زنان باشد	مرد را گنج و خانه زینت بس
با این همه جور و تند خوئے	تازت بکشم که خوبروئے نظم
با تو مرا سوختن اندر عذاب	به که شدن با دگری در بهشت
بوی بپاید از دهن خوبروی	بحقیقت که گل از دست زشت

حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزند نداشت شبی خوبروئے حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است و در این وادی زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند و شبهای دراز در پای آن درخت بخدا نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته می گفت چه بودے اگر من آن درخت را بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمرد حکمت خواجه بشادی کنان فرزندم عاقل است و پسر طعنه زنان که پدرم فوت شد

قطعه سالها بر تو بگذرد که گذار	تکنی سوی تربت پدرت
تو بجائی پدر چه کردی نیک	تا همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رنجانده بودم و شبانگه پیاپی گرسنه خفته
سست ماندم پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت چه پسی که
نه جای خفتن ست گفتم چون روم که نه پای رفتن ست گفت این نشنیدی
که صاحبدلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و ایستادن قطعه

ایکه مشتاق منزلی مشتاب	پند من کار بند و صبر آموز
اسپ تازی دو تگ دود نه تاب	اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود
که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم نیارمیدی که
اتفاق ملاقات نیفتاد و بعد ازان دیدمش زن خواسته و فرزند خاسته و
بیخ نشاطش بریده و گل رویش پژمرده پرسیدم چگونه و چه حالت ست
گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم **شعر**

ماذا الصبی والشیب غیر لذتی	وکفی بتغییر الزمان نذیرا
فردین پیرست زکودکی دست بدار	بازی و ظرافت بجوانان بگذار

طرب تو جوان ز پیر محبوبے — که دگر نایدآب رفته بجوبے
تیغ را چون سپید وقت درد — تخم آمد چنانکه سبزه لو

قطعه دور جوانی بشد از دست من — آه و دریغ آن زمن و لفروز
قوت سر پنجهٔ شیری برفت — راضیم اکنون به پنیری چو پوز
پیر زنی موی سیه کرده بود — گفتمش ای مالک دیرینه روز
موی به تلبیس سیه کرده گیر — راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت وقتی بهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بگوشهٔ بنشست و گریان همیگفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی قطعه

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش — چو دیدش پلنگ افگن و پیلتن
گر از مهد خردیت یاد آمدی — که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا — که تو شیر مردی و من پیرزن

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی بخیر او بیندیشه فرو رفت و گفت

ختم مصنف اولی ترست که گله دوست صاحبدلی بشنید گفت ختمش
بعلت آن اختیار آمد که قرآن بزبان ست و زر در میان جان مثنوی

در بیفا گردن طاعت نهادن	گرش همراه بودی دست دادن
بدینداری چو خسرو گل بمانند	ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت پیر مردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیر زنان الفت نیست
پس آن را که جوان باشد با من که پیرم دوستی چگونه صورت بندد مثنوی

پیر هفتاد ساله سبز نگردد	کور مقری بخواند بینی چشم روشن
زور باید نه زر که با نور را	گذری دوست ترک ده من گوش

حکایت منظومه

شنیده ام که درین روزها کهن پیری	خیال بست به پیرانه سر گیرد حفیت
بخواست دختر کی خوب روی گوهر نام	چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تمنا کرد	ولی بجمله اول عصای پیر بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف توان دوخت	مگر بسوزن پولاد جامه رهنگفت

بدوستان گله آغاز کرد و صحبت ساخت
که خانمان سن از شیخ خدیده پاک برفت

میان شهر ز جنگ و فتنه خاست چنان
که سر بشحنه و قاضی کشید و سعد گفت

قبل از ملامت و شنعت گناه دختر نیست
ترا که دست بارزد گهر یه دانی نیست

باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش دانشمندی فرستاد
که مرین را تربیتی کن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کرد مفید نبود پیش
پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی شود و مرا دیوانه کرد قطعه

هیچ صیقل نکو ندانند کرد
آهنی را که بد گهر باشد

چون بود اصل جوهر قابل
تربیت را در و اثر باشد

گفت رای هفتگانه بشنوی
چونکه ترسند بلید تر باشد

خر عیسی گرش بمکه برند
چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسر را پند همیداد که ای جانان پدر هنر آموزید که

ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و یکم وزر در سفر محل خطرست یا ندارد
یکبار بسر دیا خواجه بقدر یق نخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت
پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست
هر کجا که رود قدر بیند و بر صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و تخمی بنیند شعر

سخت ست پس انجا بتحکم بردن	خو کرده بنا چیز هر دم پردن قطعه
وقتی افتاد فتنه در شام هم	هر کس از گوشه فرا رفتند
روستازادگان دانشمند	بوزیری یا دشتار رفتند
پسران وزیر ناقص عقل	بگدائی بروستا رفتند

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملکزاده همیکردی و ضرب بیجا بازدی
از حد بیقیاس کردی باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه
بتن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران
را چندان زجر و نومیدی که فرزند مرا سبب جلیست گفت سبب آنکه سخن
نشنیده گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم با پدر و پادشاهان را

پادشاه مخلص باید
وزیر پیشین باید
قاضی آنکه امور شرعیه
را نقل
عقل عیب پنهان
پسران سرد و مخلص
آنها را فضل و
منت دور صورت
دوستان نادان
جاز نیستند
اگر چه
در اصل یعنی بدیشان

نسخه ۱۲ ای غلیل ۱۳ باشد ۱۴ اضافت روا ۱۵ باضافت بای ۱۶ بیان هم ۱۷ بزنش ۱۸ از بهر زنش بخلاف ۱۹ دوکار مرد

علی الخصوص بموجب آنکه بر دست و زبان ایشان بهر چه رفته شود هر آئینه
باخواه بگویند و قول و فعل عوام را چندان اعتباری نباشد قطعه

اگر صد عیب دارد مرد درویش	رفیقانش یکی از صد نه بینند
وگر یک هنر دارد امیر سلطان	ز اقلیمی بتقلیمی رسانند

پس واجب آید معلم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبهم
الله نباتا حسنا اجتهاد از آن بیش کردن که در حق ابنای عوام قطعه

هر که در خردیش ادب نکند	ور نه بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ	نشود خشک جز بآتش راست

هران طفل کو جور آموزگار
نه بیند جفا بیند از روزگار

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد
خلعت و نعمت بخشید و بپایه منصب بلند گردانید

حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب تربیت ذوی و تلخ گفتار جو
و مردم آزار و کند طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تنگ شدی

خواندن قرآنش دلِ مردم سیه کردی و همی پسران پاکیزه و دختران
دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده نه یارای گفتار گه عارض
سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه ساقِ بلورین یکی را شکنجه کردی القصه
شنیدم که طرفی از خیانتِ نفس او معلوم کردند و برفتند و براندند پس انگه
مکتب و همی بمصلحے دادند پارسائی سلیمی نمیکردی حکیمی که سخن حرز بحکم ضرورت
گفتی و موجب آزارِ کس بزبانش نرفتی کودکان را هیبت او ستاد
نخستین از سر رفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند و یکیک
شدند باعتماد حلم او علم فراموشش کردند و همچنین اغلب اوقات بازیچه
فراهم نشستندے و لوح درست ناکرده بر سر هم شکستندی بیت

آستادِ معلم چو بود بی آزار	خرسک بازند کودکان بازار

بعد از دو هفته بران مسجد گذر کردم معلمِ اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند
و بمقامِ خویش باز آورده برنجیدم و لاحول گفتم که دیگر باره اینهمین را معلم ملا نگه
چرا کردند پیرِ مردی ظریف جهاندیده بشنید بخندید و گفت مثنوی

پادشاهے پسر بمکتب داد | لوحِ سیمینش بر کنار نهاد
بپسرِ لوح او نبشته بزر | جورِ استاد به ز مهرِ پدر

حکایت پارسازاده را نعمتِ بیکران از پدر که عمّان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذّری پیشه گرفت نی الجمله نماند از سار معاصی بکلی نکرد و مسکرے که نیخورد و باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آنست خرج آنچنان کردن که دخل معیّن دارد قطعه

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن | کرمی گوید ملا حان سر دے
بکوهستان اگر باران نبارد | بسالی دجله گردد خشک رودے

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پس از لذت نامی نوش این سخن در گوش نیاورد و به قول من اعتراض کرد گفت راحت عاجل را به تشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندان ست مثنوی

خداوندان کام و نیک بختے | چرا سختی برند از بیم سختے

بروشادی کن ای یار دل افروز | غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف[1] مراکه در صدر مروت[2] نشسته ام وعقد فتوت بسته وذکر انعام در افواه عوام افتاده مثنوی

هرکه علم شد بسخا و کرم | بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو برون شد بکوی | ور نتوانی که ببخشی[3] برو

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و مرهم بر دل آهن سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلّغ[4] ما علیک فان لم یقبلوا فما علیک قطعه

گرچه دانی که نشنوند مگوی | هرچه دانی تو از نصیحت و پند
زود باشد که خیره[5] سر ببری | بد و پامی او فتاده اند بر بند
دست بر دست میزند که دریغ | نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی انچه اندیشه ام بود از نکبت[6] حالش بصورت بدیدم که پاره پاره برهم میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت گلم از ضعف حالش

بزرگ دیدم مناوان ای
ازینکل نوروزه ۱۲ صد
بندی بروی اسد
از سعادت دست
خود بیرونی ۱۲ صد
ع ... ای برسان بزد
باشد پس اگر بزد
نکند بنت الاوام
بزد ۱۲ صد
بیچ فوزدای در سر
لفظ سلامت مقدم

دیدم جنسان خلج ۱۲ از ای بقاء و بصورت بدیدم بخوردم غره دیدن بیان از بزدن بیچت بیچ

بهم برآمد و مروت ندیدم در چنان حالی پریشِ درویش را بملامت خراشیدن
نمک پاشیدن پس با خود گفتم مثنوی

حریفِ سفله در پایانِ مستی	نیندیشد ز روزِ تنگدستی
درخت اندر بهارآن بر فشاند	زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسر را بادیه داد و گفت تربیتش چنان کن که
یکی از فرزندان خود را سالی بر وسعی کرد و بجائی نرسید و پسران او بفضل و
بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت فرمود که وعده
خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی گفت برای خداوند روی زمین
پوشیده نماند که تربیت یکسان ست لیکن طبائع مختلف ست قطعه

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی	در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل	جای انبان مسکینه جائی ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مری که مریدی را همی گفت
چنانکه تعلق خاطر آدمی زاد ست بروزی اگر بروزی ده بود

بمقام از ملائکہ درگذشتی قطعہ

فراموشت نکردایزد در ایخال — کہ بودی نطفۂ مدفون و مدہوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک — جمال و نطق و رای و فکرت و ہوش
وہ انگشتت مرتب کرد بر کف — دو بازو بیت مرکب ساخت بر دوش
کنون بیداری ای ناچیز ہمت — کہ خواہد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابی را دیدم کہ پسر را ہمی گفت یا بنی انک مسئول یوم القیامۃ ماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت یعنی ترا خواہند پرسید کہ ہنر چیست و نگویند کہ پدرت کیست قطعہ

جامۂ کعبہ را کہ می بوسند — او نہ از کرم پیلہ نامی شد
با عزیزی نشست و زی چند — لاجرم ہمچو او گرامی شد

حکایت در تصانیف حکما آوردہ اند کہ کژدم را اولادت مذمومیست چنانکہ دیگر حیوانات را بلکہ احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راہ صحرا گیرند و آن پوستہا کہ در خانۂ کژدم بینند اثر آنست باری این نکتہ

پیش بزرگی همی گفتم سخن گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد چنین

شنیده بود در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده اند

لاجرم در بزرگی چنین مقبول و محبوب اند قطعه

پسری را پدر وصیت کرد	که ای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند	نشود دوست هیچ آدمی دوا نشمند

مثل زدم را گفتند چرا بستان بدین نمی آئی

گفت بتابستانم چه حرمت است که بزمستان نیز پیش ایشان آیم

حکایت زنی را شنیدم حامله بود مدت حمل بسر آورد و در وثاق همسر

فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالی مرا پسری بخشد جز بدین خرقه

پوشیده ام هرچه در ملک هست ایثار درویشان کنم اتفاقا پسر آورد

سفره درویشان بموجب شرط بنهاد پس از چند سال از سفر شام باز آمدم

بمحلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند زندان

نشسته دست تاسف بهم میساید گفتم سبب حبسش چیست گفتند پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون

پخته واز میان گرخیته پدر را بعلت بی سلسله و ناسازی سیرت فرزندان
بر پای گفتم این بلا را بی بجا نیست از خدای عزوجل خواسته است قطعه

زنان بردار ای مرد هشیار	اگر وقت ولادت مادر آیند
از ان بهتر نیرزد یک خردمند	که فرزندان ناهموار زایند

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در پسر
مسطور است که سه نشان وارد یکی پانزده سالگی و دوم احتلام
و سوم برآمدن موی زهار آما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در
رضای خدای عزوجل بیش از ان باشی که در بند حظ نفس خویش و هر که
در و این صفت موجود نیست نزد محققان بالغ نشمارندش قطعه

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب	که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل سال را عقل و ادب نیست	بتحقیقش نشاید آدمی خواند قطعه
جوانمردی لطف است و ادبیت	همین نقش هیولانی نمیباید
هنر باید که صورت میتوان کرد	بابوالمعنا در از شنگرفیت دزنگار

چو انسان را نباشد فضل و احسان	چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست	یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالی ترا می میان پیادگان حجاج افتاده بودم در آن سفر هم پیاده بود از انصاف دور بود هم افتادیم و دو فرسنگ وجدال دادیم کجاوه نشینی را دیدم که با عدیل خویش میگفت یا عجب پیاده عاج عرصه شطرنج را بسر می برد فرزین می شود یعنی بدان پیاده عاج عرصه شطرنج را بسر می برد فرزین می شود یعنی بدان قطعه میشود که بود و پیادگان حاج بایه را بسر بردند و تبر شدند

از من بگوی حاجی مردم گزای را	کو پوستین خلق بآزار می درد
حاجی تو نیستی شتر است این برای آنکه	بیچاره خاجی خورد و بار می برد

حکایت هندوی نقطه انداز می آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نیکو ست بازی نه انیست طیبت

تا ندانی که سخن عین صواب است مگوی	آنچه دانی که نه نیکوش جواب است مگوی

حکایت مردکی را چشم درد خاست پیش طبیبی رفت تا دوا کند

بیطار از انچه در چشم چهارپایان میکرد در دیدهٔ او کشید کوشید حکومت پیش داور
بردند گفت بر هیچ تاوان نیست اگر این خر بنودی پیش بیطار نرفتی مقصود
ازین سخن آنست تا بدانی که هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه
ندامت برد نیز دیگ خردمندان نخبثت رای منسوب گردد قطعه

نه هر هوشمند روشن رای	بفرماید کارهای خطیر
بوریاباف گرچه بافنده ست	نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت پرسیدند که بر
صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را غرض پیش از نیست که روا باشد
برچنین جایگاه نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلائق بر وگذرند و سگان
بروشاشند اگر بصورت چیزی نویسند این بیت کفایت میکند قطعه

دیده که هرگه که سبزه در بستان	بدیدی چه خوش بدی دل من
بگذرای دوست تا بوقت بهار	سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را

فارسکاره
مشهور دستمال
در محلی مشروب
را استعجاب و
در فتاد رصاحب
سرچون میشب
شوی اینچه زنگ
وش باشد
گلاب ده چراوش
ست و از بیجا
نیشه میشود

دست و پای بسته عقوبت همیکرد و گفت ای پیشتر ازین تو مخلوقی را خدای
عزوجل امیر حکم تو گردانیده است و ترا بروی فضیلت داده شکر نعمت
باری تعالی بجا آر و چندین جفا بروی مپسند باید که فردای قیامت
به از تو باشد و شرمساری نبری مثنوی

بر بنده مگیر خشم بسیار	جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم بخشی	آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند	هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ز ارسلان و آغوش	فرمانده خود مکن فراموش

در خبر است از سرور عالم صلی الله علیه وسلم که گفت بزرگترین حسرتی در روز قیامت
آن بود که بنده صالح را به بهشت برند و خداوندگار فاسق را بدوزخ فرستند

بر غلامیکه طوع خدمت تست	خشم بیحد مران و طیش مگیر
که فضیحت بود بروز شمار	بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ با تاشی میآمدم سفر بود و راه از حرامیان پر خطر

جوانی بیدل و قوی همراه باشد سرباز چست انداز سخت کمان بیش رو کرده همراه
تواناکمان او را بازه نکردندی و زورآوران روی زمین پشت او را
در مصارعت بزمین نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعم بود و بیکار پرورده
نه جهاندیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و
برق شمشیر سواران ندیده شعر

نیفتاده در دست دشمن اسیر	بگردش نباریده باران تیر

اتفاقا من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر دیوار قدمیش
که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی
به نیروی سرپنجه برکندی و تفاخر کنان گفتی بیت

پیل کوتاه کتف و بازو گردان بلند	شیر کوتاه کف و سرپنجه مردان بلند

و بخجالت دو هندوانه پس سنگی سرآورند و آهنگ قتال ما کردند بدست
یکی چوبی و در بغل یکی دیگر گلوخ کوبی جوان گفتم چه بایی که دشمن مدبیت

بیار آنچه داری نه مردی و زور	که دشمن بیاید خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان فرزند

نه هر که موی سفید تیر چون خاید — بروز حملهٔ جنگ آورد ان بپای

چاره جز آن ندیدم که رخت و سلیح و جامه ها کردیم و جان بسلامت بدر آوردیم قطعه

بکارهای گران مرد کار دیده فرست — که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند

جوان اگرچه قوی بال و سلیتین باشد — بجنگ دشمنش از هول گم کند پیوند

نبرد پیش عصا آزموده معلوم است — چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه بمناظره

درپیوسته که صندوق تربت پدر ما سنگین ست و کتابه رنگین و فرش رخام

انداخته و خشت پیروزه در و ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم نهاده و

خشتی دو خاک بر و پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت در زیر آن

سنگهای گران بر خود بجنبید پدر من بهشت رسیده باشد قطعه

خرکه بروی نهند گفته بار — بیشک آسوده تر کند رفتار

قطعهٔ درویش که بار ستم فاقه کشید — بد بمرگ همانا که سبکبار رسید

وانکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست	مرد درویش ز نیمه شب نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی بجهد	خوشتر آن امیری که گرفتار آید

حکایت

بزرگی را پرسیدم از معنی این بیت اَعْدَی عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِي بَيْنَ جَنْبَيْكَ گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند قطعه

فرشته خوی شد آدمی بکم خوردن	وگر خورد چو بهائم بوقت چو جماد
مراد هر که برآری مطیع تر گردد	خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی بر صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و بشنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگران را پای رفت شکسته

کریمان را بدست اندر درم نیست	خداوندان نعمت را کرم نیست

سنه ۱۹۶

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن بسخت نرنجانند ای یار تو انگران دخل مسکینان

و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران ابر رحمت

و گران دست تناول بطعام نگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله

مکارم ایشان به اراذل و پیران و اقارب و جیران رسد نظم

تو انگران را وقفست و نذر و مهمانی
زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی

تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی
جز این دو رکعت و آنهم بصد پریشانی

اگر قدرت جود دست و اگر قوت سجود تو انگران را بهتر میسر میشود که مال مزکا دارند

و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت و لقمه لطیف

و صحت عبادت درکسوت نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت آید و از

دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر و از دست گرسنه چه خیر قطعه

شب پراگنده خسپد آنکه پدید
نبود وجه بامداد انش

مور گرد آورد بتابستان
تا فراغت بود زمستانش

فراغت بافاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمه عشا بسته

دیگری منتظر عشا نشسته هر گز این بدان کی ماند بیت

خداوندِ روزی بحق مشتغل	پراگنده روزی پراگنده دل

پس عبادتِ ایشان بقبول نزدیکتر است که جمعند و حاضر نه پریشان دل

پراگنده خاطر اسبابِ معیشت ساخته و با او براوِ عبادت پرداخته عرب گوید

أعوذ بالله من الفقر المكسب وجوار من لا يحب

و عجم گوید

فقر آنست که فراموده آید

و آن نشنیدی که فرموده الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت

سیدِ عالم علیه السلام بفقر طائفه ایست که مرو میدان رضا اند و بدو قضا

تیرِ قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند ریائی

می طبل بلند بانگ در باطن هیچ	بی توشه چه تدبیر کنی وقتِ پسیچ
روی همه خلق چو هیچ ار مردی	تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیاز امتحان کاریش بکفر انجامد کاد الفقر

أن يكون كفرا و شاید جز بوجودِ نعمت بر نعمت برنپوشیدن یاد

استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس را بمرتبهٔ ایشان گرداندن

دید علیا به بد سفلی چه ماند نه ببنی که حق جلّ ثناؤه در محکم تنزیل انعیم
اهل بهشت خبر میدهد اولئک لهم رزق معلوم فرد

تشنگان را نماید اندر خواب	همه عالم بچشم چشمهٔ آب

حالیکه من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل رفت
تیغ زبان برکشید و اسپ فصاحت بمیدان وقاحت جهانید و گفت
چندان مبالغت در وصف ایشان بکردی و سخنهای پریشان بگفتی
که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خانهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور
مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الّا بتبجّح و نظر
الّا بکبریا و علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بی سروپائی طعنه زنند
بعلت مالی که دارند و حرمت جاهیکه پندارند برتر از همه نشینند و آن دیگر سر
سر بکبشی بردارند بی خبر از قول حکیمان که گفته اند هر که بطاعت ا
دیگران کم ست و نعمت بیش بصورت تواضع ست و بمعنی درویش بیت

گر بی هنر بمال کند کبر بر چکم | کون خرش شمار اگر گاو و غبر ست

گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوندگر مند گفت غلط گفتی که بنده در مند
چه فائده که ابر مذو نمی بارند و چشمهٔ آفتاب اند و بر کس نمی تابند و بر مرکب
استطاعت سوارند و نمیر انند قدمی بهر خدا نشهند و دمی بی مَن و اذی نمی هند
مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگهدارند و بحسرت بگذارند چنانکه بزرگان
گفته اند بسیم بخیل از خاک وقتی بر آید که وی در خاک رود شعر

بر نج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد | دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

جواب گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدائی و گرنه
هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که
مسک کیست گفتا بتجربت آن میگویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید
را بر گمارند تا با ضعیفان ندهند و دست جفا بر سینهٔ صالحان و اهل تمیز
نهند و گویند کس اینجا نیست و بحقیقت راست گفته باشند بیت

گدا که عقل و همت و تدبیر رائی نیست | خوش گفت پیره زال که کس در سرای نیست

گفتم بعد از آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از قبضهٔ گدایان بفغان
حال عقلست که اگر یک بیابان پر شود چشم گدایان پر نشود شعر

دیدهٔ اهل طمع نسبت دنیا پر نشود همچنانکه چاه به شبنم

بر کجا سختی دیده تلخی کشیده را بینی خود را بشتره در کارهای مخوف اندازد و از عقوبت آخرت نه هراسد و حلال از حرام نشناسد قطعه

سگی را گر کلوخی بر سر آید ز شادی بر جهد کان استخوانیست
اگر نعشی دو کس هم دوش گیرند لئیم الطبع پندارد که نانیست

اما صاحب دنیا که بعین عنایت حق ملحوظست و بجلال از حرام محفوظ من همان انگارم که تقریر این سخن نگفتم و بیان و برهان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم که هرگز دیدی دست وفائی بر کتف بسته یا بینوائی بزندان در نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی از مظلمی بریده الا بعلت درویشی شیر هوا را بحکم ضرورت در قفسها گرفته اند کبها شفته و مختل ست اینکه یکی را از درویشان نفس اماره مرادی طلب کند چون قوت احصانش

باشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج تو امنند یعنی دو فرزند یک شکم و ام
راین یکی برجالیست آن دیگر بر پای شنیده ام که درویشی را با حدی
ضیفتی بدیدند با آنکه شرمساری بردیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان
قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر چه کنم لا رهبانیة فی الاسلام
واز جمله مواجب سکون و جمعیت درون که تو انگر انرا میسر میشود یکی آنکه هر شب
سمنی در بر گیرند و هر روز جوانی از سر کرچی تا بان را دست اندر صباحت
و بر دل و سر و خرامان را پای از خجالت اندر گل بیت

بخون غزیزان فرو برده چنگ	سر انگشتها کرده عناب رنگ
شعر دلیکه حور بهشتی ربود و نیما کرد	کی التفات کند بر بتان یغمای شعر
من کان بین یدیه ما اشتهی طلب	یغنیه ذلک عن رجم العناقید
اغلب بمید ستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گر سنگان نان نیابند بیت	
چون سگ گرسنه گوشت نیافت نپرسید	کین شتر صالحست یا خر دجال
بیچاره مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و	

عرض گرامی را بداشت نامی برداده فرد

اگر سنگ قوت پسر نماند	افلاس عنان از کف تقوی بستاند

آنکه گفتی در بروی مسکینان ببندند حاتم طائی کجا یابان نشین

بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه بر

پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است شعر

در من منگر تا دگران چشم ندارند	گر دست گدایان نتوان کرد توانے

گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت می بردم گفتم نه که بر مال ایشان

حسرت میخوری ما درین گفتار در هر دو هم گرفتار هر بیدلی که برآید

بدفع آن کوشیدمے در هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمے

تا تقدیر چه بیت در باخت و تیر قضا بجعبت همه بینداخت قطعه

بان تا نپنداری از حمله نصیح	کو را چنین مبالغه مستعار نیست
دین در ره معرفت کمندان سبق کو	بر در سلاح دار و کس در حصار نیست

تا ما ثبت الامر و لیلیش نماند و ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد

وبهیده گفتن آغاز و سنت جاهلان ست که چون دلیل از خصم فرو مانند
سلسلهٔ خصومت جنبانند چون از ریشت تراش که بحجت با پسر برنیامد
بجنگ برخاست آیه لئن لم تنته لارجمنک
دشنام داد سقطش گفتم گریبانم دریدز خمدانش شکستم قطعه

او در من و من در وفتاده	خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانے	از گفت و شنید ما پندان

القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل قاضی راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتے بجوید و میان تو انگران و درویشان ترفقے بگوید قاضی چون حالت ما بدید و منطق ما بشنید خصم بجیب تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت ایکه تو انگر از آنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گل ست خار ست و با خم خمار ست و بر سر گنج مار ست و آنجا که دل شاهوار ست نهنگ غم خوار ست لذت عیش دنیا را الدغه اجل و پی ست و نعیم بهشت را دیو آمکاره در پیش

دیوار مکاره در پیش پرپیل حدیث شریف حفت الجنة بالمکاره و حفت النار بالشهوات الی آخره اشاره است بحدیث مذکور

چو دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست | گنج و مار و گل و خار و غم و شادی همه یکست

نظر تنگی دربستان که بید مشک ست و چوب خشک و همچنین در زمره توانگران

شاکر بد و کفور و در حلقهٔ درویشان صابر بد و قنوع شعر

اگر ژاله هر قطره دُر شدی | چو خر مهره بازار او پر شدی

مقربان حضرت جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند

توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش گیرد و بهین

درویشان آنکه کم توانگران گیرد و مَن یَتَوَکَّل عَلَی اللّٰه

فهو حسبه پس سوی عتاب من بجانب درویش کرد و گفتا یکی گفتی

توانگران مشتغل اند بناهی و مستِ ملاهی نعم طائفه هستند برین

صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و نبهند و

نخورند و ندهند و اگر بمثل باران نبارد و یا طوفان جهان را برآرد

باغبان و کِشت خویش از محنت درویش نپرسند و از بار تعالی نترسند شعر

گر از نیستی دیگری شد هلاک | تو را هست بر از طوفان چه باک شعر

وَرَاکِبَاتِ سِنَانًا قَانِی هَوَادِجِهَا | مَالَمْ یَلْتَفِتْ اِلَی مَنْ غَاصَ فِی الْکُتُبِ

شعر دونان چو گلیم خویش پیرون بندند | گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی بدین نمط که شنیدی طائفه خوان نعمت نهاده دست کرم گشاده طالب نام اند و مغفرت صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر مالک الامم حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا والدین اتابک ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله ایامه ونصر اعلامه قطعه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند | که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید | ترا بهمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت برساند واز حد قیاس مبالغت درگذراند بمقتضای حکم قضا رضا دادیم واز ماضی درگذشتیم ولعبد مجاز الطریق مدارا اگر فتیم وشربت تلخ تقدم یکدیگر نهادیم وبوسه بر شکر دهم دادیم وختم سخن برین وبیت کردیم قطعه

کمن گردش گیتی شکایتے دارد	کہ تیرِ بختی اگر ہمبرین نسق مردے
تو انگرا چو دل و دستِ کامرانی ہست	بجود بخش کہ دنیا و آخرت ببردے

باب ہشتم در آداب صحبت

مال از بہر آسایش عمر ست نہ عمر از بہر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند بخت کیست
گفت آنکہ خورد و کشت و بدبخت آنکہ مرد و ہشت شعر

کمن نکاز رہان ہیچکس کہ ہیچ نکرد	کہ عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت موسی علیہ السلام قارون را نصیحت کرد کہ احسن کما
احسن اللہ الیک نشنیدہ عاقبتش شنیدنی ست قطعہ

انکس کہ بدینار و درم خیر نیندوخت	سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواہی متمتع شوی از دنیا و عقبے	با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جد ولا تمنن لان الفائدۃ الیک عائدۃ
نیکی بخیش و منت مشہ کہ نفع آن بتو باز میگردد قطعہ

درخت کرم هر کجا بیخ کرد | گذشت از فلک شاخ و بالای او
امید داری که برخورے | بمنت منه ارّه بر پای او

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر | زانعام و فضل او متطول گذاشتست
منت منه که خدمت سلطان همی کنی | منت شناس ازو که بخدمت بداشتست

حکمت دو کس رنج بیهوده برند و سعی بیفائده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد دیگر آنکه آموخت و نکرد

مثنوی

علم چندانکه بیشتر خوانی | چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند | چارپائی بر او کتابی چند

حکمت علم از بهر دین پرورست نه از بهر دنیا خوردن

هر که پرهیزد علم و زهد فروخت | خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

پند عالم ناپرهیزگار کور مشعله دار است | یهدی به و هو لا یهتدی طبیب

بیفائده هر که عمر درباخت | چیزی نخرید و زر بینداخت

پسند ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از
پرهیزگاران کمال پادشاهان بنصیحت خردمندان
ازان محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان قطعه

پندی اگر بشنوی ای پادشاه	در همه دفتر بهازین پند نیست
خیر بخردمند مفرما عمل	گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز بی سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت
و علم بی بحث و ملک بی سیاست قطعه

وقتی بلطف گوئی مدار آن و مردمی	باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوئی که صد کوزه نبات	گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

حکمت رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو
کردن از ظالمان جور است بر درویشان مبیت

غیبت را چو تعهد کنی و بنوازی	بدولت تو گنه میکند انباری

پسند بر دوستی پادشاهان عمداً نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان

که آن بخیالی مبدّل شود و این بخوابی متغیر گردد متغیر

معشوق مرا دوست تر از دل ندهم	ور میدهی آن دل بجدائی ندهی

پند هر آن سرّیکه داری با دوست در میان منه و اگرچه دوست مخلص باشد
چه دانی که وقتی دشمن گردد و هرگز ندانی که تو انی بدشمن مرسان که باشد که
وقتی دوست گردد

پند راز یکه نهان خواهی با کس در میان منه و اگرچه دوست باشد
که مر آن دوست را نیز دوستان باشند و همچنین مسلسل قطعه

خامشی به که ضمیر دل خویش	با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب سر چشمه ببند	که چو پر شد نتوان بستن جوی
فرو سخنی در نهان نباید گفت	کان سخن بر ملا نشاید گفت

حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی
جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد
نیست تا به تملّق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد

بدان مانند که آتش اندک را مهمل میگذارد قطعه

امروز نکنش چو میتوان کشت	کآتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را	دشمن که به تیر میتوان دوخت

حکمت سخن در میان دوستمن چنان گوی که اگر دوست گردد شرمنده نباشی

میانِ دو کس جنگ چون آتش است	سخن چین بدبخت هیزم کش است
کند این و آن خوش دگر باره دل	وی اندر میان کور بخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن	نه عقلست خود در میان سوختن
قطعه در سخن با دوستان آهسته باش	تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار	تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد شعر

بشنو ای خردمند زان دوست دست	که با دشمنانت بود هم نشست

پند چون در امضا کاری متردد باشی آنطرف اختیار کن که بی آزار تو برآید شعر

با مردم سهل گوی و تندی مکن	با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

حکمت تا کار بزرگ بے آید جان در خطر افگندن

شاید عرب گوید آخر الحیل السیف

چو دست از همه حیلتی در شکست	حلال ست بردن بشمشیر دست

حکمت بجز دشمن حمت مکن کہ اگر قادر شود بر تو بخشاید

دشمن چو هنرمند تواند که ترا	مقدور بود هر آنچه تواند کرد

حکمت ہر کہ بدی را بکشد خلق را از بلای وی برهاند و دیرا از غدر باز ندارد قطعہ

پسندیدست بخشایش ولیکن	منه بر پشت خلق از رحمت بار
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار	که آن ظلم ست بر فرزند آدم

حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطا ست و لیکن شنیدن روا ست

کہ بخلاف آن کار کنی کہ عین صواب ست

حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن	که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر	ازان برگرد و راه دست چپ گیر

پند ہشتم بیش از حد گرفتن و حشمت آرد و لطف بی وقت ہیبت برد و پندان

درشتی کن که از تو سیر گردند و پخندان نرمی که بر تو لیر ایبات

درشتی و نرمی بهم در به است
چو فاصد که جراح و مرهم نه است

درشتی بگیر و خرد مند باش
بدستی که نازل کند قدر خویش

نه مغز خشتن بر آزردنی
نه یکبارتن در مذلت دهند

جوانی باید گفتای خردمند
مرا تعلیم ده پیرانه یک پند

بگفتا نیکمردی کن بخندان
که گردد چیره گرگ تیز دندان

حکمت دکس دشمن ملک دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم شعر

بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده
که خدا را نبود بنده فرمان بردار

پند پادشاه را باید که تا حدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم

اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بر خصم رسد یا نرسد مثنوی

تا نشاید بر نهی آدم خاک زاد
که در سر کند کبر و تندی و باد

ترا با چنین تندی و سستی
نه پندارم از خاکی آتشی قطعه

در خاک هیلقان بر سیدم بیتی
گفتم مرا تبر بیتا از جهل پاک کن

گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه | یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن

حکمت مجوی در دل دشمن که در فتاست | هر جا که رود ز چنگ عقوبت رها نیابد

بیت اگر ز دست بلا بر فلک رود بد خوی | ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

حکمت چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش
واگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن قطعه

برو بادوستان آن همه نشین | چو بینی در میان دشمنان جنگ

وگر بینی که با هم یک زبانند | کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

حکمت دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسله دوستی بجنباند انگه بدو
کار رهانی کند که هیچ دشمن نتواند کرد پیش سر در پیش دشمن بکوب که از احدی الحسنین
خالی نباشد اگر این غالب آید ما کشتی و اگر آن از دشمن رستی فرد

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف | که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

حکمت خبر بگیر که دانی که دل بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیازارد فرد

بلبلا مژده بهار بیار | خبر بده بوم شوم گذار

حکایت

شکنجه پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی واگرنه در هلاک خود سعی مکنی مثنوی

چو بسیج سخن گفتن آنگاه کن	که بینی که در کار گیرد سخن
کمالست در نفس انسان سخن	تو خود را بگفتار ناقص مکن

پند هر که نصیحت خود رائی میکند او خود نصیحتگری محتاج ست

پند فریب دشمن مخور و غره مدّاح مشو که این دام بر زرق نهاده است و آن دانه طمع گشاده

پند احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید قطعه

الا تا نشنوی مدح سخن گوی	که اندک مایه سخنش نفعی از تو دارد
اگر روزی مرادش برنیاری	دو صد چندان عیوبت بر شمارد

حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد شعر

مشو غره بر حسن گفتار خویش	بتحسین نادان مپندار خویش

حکمت هر کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال مطلق

یکی جهود و مسلمان مناظره کردند
چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم

بطنز گفت مسلمان گر این نبی از من
دروست نیست خدایا جهود میرانم

جهود گفت بتورات می خورم سوگند
وگر خلاف بود همچو تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت

ده آدمی بسفره نخورند دود سگ بر سر آرند هم نبرند جز بنفس بهانی گرسنه

است و قانع بنانی سیه چنانکه گفته اند درویشی قناعت از تونگری بصناعت شعر

رو دو تنگ پیکان تهی برگردد
نعمت دنیی چنین گندیده تنگ بسیار نیرزد

پدر چون دو عمرش منقضی گشت
مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت

که شهوت آتش ست از وی بپرهیز
بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

دران آتش نداری طاقت سوز
بپرهیز ای برین آتش زنان امروز

پند

هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند شعر

مرا غمگین تر از مردم آزار نیست
که روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت

هر چیز که زود بر آید دیر نپاید قطعه

خاکِ مشرق تنیده ام که کند | بچهل سال کاسه چینی
صد بروزی کند دو بغداد | لاجرم قیمتش همی بینی قطعه

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد | آدمی زاده ندارد خبر و عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید | دین تمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آنگبینه همه جایی ازان همچل ست | لعل و شواربد ست آید ازانست عزیز

البته
حکمت کار با بصبر برآید و مستعجل بسر درآید مثنوی

بچشم خویش دیدم در بیابان | که آهسته سبق برد از شتابان
سمندِ بادپا از تک فرماند | شتربان همچنان آهسته می راند

پند نادان را نه از خاموشی نیست | گر ازین مصلحت انستی نادان نبودی قطعه

چون نداری کمال فضل آن به | که زبان در دهان نگهداری
آدمی را زبان فضیحت کند | جز بمنبر که اسب بازاری

خری را الهی تعلیم میداد | که بر دیبا صرف کردی سعی و اهم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی | ورین سودا بترس از لوم لائم

نیاموز و بہائم از تو گفت | تو خاموشی بیاموز از بہائم ایضاً

ہر کہ تامل نکند در جواب | بیشتر آید سخنش ناصواب

یا سخن آرای چو مردم بہوش | یا بنشین ہمچو بہائم خموش

پند ہر کہ باد انا تر از خود جدل کند تا بداند کہ دانا ست بداند کہ نادانست فرد

چون در آید مہ از تو ئی بہ سخن | گر چہ بہ دانی اعتراض مکن

حکمت ہر کہ با بدان نشیند نکوئی نہ بیند از بہیات

گر نشیند فرشتہ با دیو | وحشت آموزد و خباثت دیو

از بدان جز بدی نیاموزی | نکند گرگ پوستین دوزی

پند مرد ما از اعیب نہانی پید امکن کہ مر انشا را رسوا کنی و خود را بی اعتماد

پند ہر کہ علم خواند و عمل نکرد بدان ماند کہ گاو راند و تخم نفشاند

دیوست ہمہ بضاعت انشاید نہ ہر کہ در مجادلت حسبت و معاملت دیانت

پیش قامت خوش کہ زیر چادر باشد | چون باز کنی مادر باشد

حکمت اگر شبہا ہمہ قدر بودی شب قدر بیدر بودی

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی | پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت نه هر که بصورت نیکوست سیرت زیبا در وی کار آید و زن دارا نه پوست قطعه

توان شناخت بیکروز و شمائل مرد | که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو | که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

پند هر که با بزرگان ستیز دخون خود میریزد قطعه

خویشتن را بزرگ پنداری | راست گفتند یک و پند لنوح
زود بینی شکسته پیشانی | تو که بازی بسر کشی با نوح

حکمت پنجه با شیر انداختن و مشت بسندان زدن کار خردمندان نیست بیت

جنگ و زور آوری ممن باش | پیش سرپنجه و بغل نه درشت

پند ضعیفی که با قوی دلاوری کند بدست خود هلاک خویش قطعه

سایه پرورده را چه طاقت آن | که رود با مبارزان بقتال
سمیت بازو و بحبل میفگند | پنجه با مرد آهنین چنگال

حکمت هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد شعر

چون نیاید نصیحت در گوش | اگرت سر زنش کنم خاموش

حکمت بی هنران هنرمندان را نتوانند دید همچنان سگ بازاری
سگ صیدی را مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله
چون بهر باکسی برنیاید بخشش در پوستین افتد بیت

کند هر آئینه غیبت حسود کو بیند | که در مقابله گنگش بود زبان مقال

حکمت اگر چو شکم نیستی هیچ مزن و دم صیاد نفیاد بلکه صیاد خود دم نزند
پند حکیمان در پذیرند و عابدان نیم سیر و زاهدان سدّ رمق و جوانان تا
طبق برگیرند و پیر آن تا عرق بکنند اما قلندران چندان بخورند
که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس نشعر

اسیر بند شکم را دو شب بگیر و دو اب | شبی نه معده سنگی شبی نه روی بستگی

حکمت مشورت با زنان تباه ست و سخاوت با مفسدان گناه شعر

ترحم بر پلنگ تیز دندان | ستمکاری بود بر گوسفندان فرد

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی | بدولت تو گنه میکند بانبازی

حکمت ہر کرا دشمن بیش ست اگر نکند دشمن خویش ست بیت

سنگ دوست و مار بر سر سنگ | خیرہ رائی بود قیاس و درنگ

وگر وہی بخلاف این مصلحت دیدہ اند و گفتہ اند کہ در کشتن بندیان
تامل اولی تر ست بحکم آنکہ اختیار باقیست تو ان کشت و توان ہشت اما
اگر پی تامل کشتہ شود محتمل کہ مصلحتے فوت شود و تدارک متعذر آن متمنع باشد

نیک سہل ست زندہ بیجان کرد | کشتہ را باز زندہ نتوان کرد
شرط عقل ست صبر تیر انداز | کہ چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت حکیمیکہ با جہال در افتد باید کہ توقع عزت ندارد و اگر جاہلے
بزبان آوری حکیمی غالب آید عجب نیست کہ سنگیست کہ گوہر را می شکند بیت

عجب گر فرو رود نفسش | عندلیبی غراب ہم قفسش قطعہ
گر ہنرمندی زاو باش جفائی بیند | تا دل خویش نیازارد و درہم نشود
سنگ گوہر اگر کاسہ زرین شکند | قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

حکمت خردمند را کہ در زمرہ اوباش سخن بہ بند و شگفت مدار کہ

آواز بربط با غلبهٔ دہل بر نیاید دبوی عنبر از گند سیر فرو ماند مثنوی

بلند آوازِ نادان گر دوان فرخت	کہ دانا را بہ بی شرمی بیندازخت
نمیداند کہ آہنگ حجازے	فرو ماند زبانگ طبل غازے

حکمت جوہر اگر در خلاب افتد ہمان نفیس ست و غبار اگر بر فلک رود ہمان خسیس است استعداد بی تربیت دریغ ست و تربیت نامستعد ضائع خاکستر نسبت عالی دارد کہ آتش جوہر علوی ست ولیکن چون نفس خود ہنری ندارد با خاک برابر است و قیمت شکر نہ از نی ست کہ آن خود خاصیت وی ست مثنوی

چو کنعان را طبیعت بے ہنر بود	پیمبر زادگی قدرش نیفزود
ہنر نمای اگر دارے نہ گوہر	گل از خارست و ابراہیم از آزر

حکمت مشک آن ست کہ خود ببوید نہ آنکہ عطار بگوید دانا چون طبلہ عطارست خاموش و ہنر نمای و نادان چون طبل غازے بلند آواز و میان تہی قطعہ

عالم اندر میان جاہل را	مثلی گفتہ اند صدیقان

شاہدی در میانِ کورنشست | مصحفے در میانِ زندیقان

پندِ دوستی کہ بعمرِ خود آخر | زندشاید کہ بیک دم بیازارندت

سنگے چند سال تخمِ لعل پارہ | زنہا تا بیک نفس نشکنی نسنگ

حکمتِ عقل در دستِ نفس چنان | کہ مردِ عاجزِ در دستِ زنِ بدسگر

در حسنتے بر بستہ اے پسر | کہ بانگِ زن از دری برآید بلند

پندِ رائے بی قوت مکر و فسون ست | قوت بی رائے جہل و جنون ست

تمکنے باید و تدبیرِ عقل و آنگہ ملک | کہ ملک و دولتِ ناداں سلیم جنگِ خدا ست

حکمتِ جوان مرد کہ بخورد و بدہد | بہ از عابدِ یکہ سبز و بمرد

پندِ ہر کہ ترکِ شہوت از بہرِ قبولِ خلق دادہ است از

شہوتِ حلال در شہوتِ حرام افتادہ است

عابدے کہ نہ از بہرِ خدا گوشہ نشیند | بیچارہ در آئینہ تاریک چہ بیند

حکمت اندک اندک خیلی شود و قطرہ قطرہ سیلی گردد یعنی آنکہ دستِ قوت

ندارد سنگ خردہ نگاہ میدارد تا بوقتِ فرصت کہ از دماغِ خصم برآرد

قطرہ بر قطرہ چو گرد آید نہر
وز نہر ہا نہر چو جمع آید بحر

شعر اندک اندک جمع گردد بسیار
دانہ دانہ ست غلہ در انبار

حکمت عالم را شاید کہ سفاہت از عامی بحلم درگذارد کہ ہر دو طرف
را زیان دارد ہیبت این کم شود و جہل آن مستحکم شود

چو با سفلہ گوئی بلطف و خوشی
فزون گردش کبر و گردنکشی

حکمت معصیت از ہر کہ صادر شود ناپسندست و از علما ناخوبتر کہ علم سلاح
جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون با پیری بند شرمساری بیش و شنونکی

عامیِ نادان پریشان روزگار
بہ ز دانشمندِ ناپرہیزگار

کان بنابینائی از راہ اوفتاد
وین دو چشم بینش بود و چاہ اوفتاد

حکمت جہان و حمایت یک دم ست و دنیا و جودی میان و عدم
وین ہد نیا فروشان خرند یوسف را فروشند تا چہ خرند

الم اعہد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطن الایۃ

بقول دشمن ہمیان دوستی مشکستی
ببین کہ از کہ بریدی و با کہ پیوستی

نہر ۔ فاعل او در ۔ شیطان را ۔ از دشمن ۔ تین با شد ۔ لازم گردان ۔ نیم صحبت ۔ بخشند ۔ انس او

حکمت شیطان رجیم بخلصان نیاید سلطان با مفلسان ۱۰ مثنوی

دانش مده آنکه بی نماز ست — گرچه دهنش زفاقه باز ست

کو فرض خدا نمیگذارد — از قرض تو نیز غم ندارد فرد

امروز دو مرده پیش گیرد فردا کن — فردا گوید ترا بیا برکن

حکمت هر که بیندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند ۱۱ مثنوی

انگور بیوه ۱۲ داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام در

خشک سال سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکنند مثنوی

آنکه در راحت و نعمت زیست — او چه داند که حال گرسنه چیست

حال درماندگان کسی داند — که باحوال خویش درماند قطعه

آنکه بر مرکب بازنده سواری هشدار — که خر خارکش ۱۳ سوخته در آب و گلست

آتش از خانه همسایه درویش مخواه — گانچه از سوز دل او میگذرد بر دل تست

پند درویش ضعیف حال را در خشکی تنگ سال ۱۴ پیش گیر که چونی الا

بستر او آنکه مرهمی بر ریش نهی و معلومی پیش قطعه

خرگیه بینی و باری بگل در فتاده
بدل پر تفقت کن ولی مرو بسرش

کنونکه رفتی و پرسیدش که چون افتاد
میان بند و چو مردان بگیر و نیک خرش

حکمت دو چیز مخالف عقل ست خوردن بیش از رزق
مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم قطعه

قضا و گر نشود در هزار نالهٔ و آه
بکفر یا بشکایت برآید از دهنی

فرشته که وکیلست بر خزائن باد
چه غم کند که بمیرد چراغ پیرزنی

پندی طالب روی نشین که بخوری و آمطلوب اجل نرسد و که جان ببرد قطعه

جهد رزق ار کنی وگر نکنی
برساند خدای عز و جل

ور روی در دهان شیر و پلنگ
نخورندت مگر بروز اجل

حکمت تو انگر فاسق کله خ زراندود و درویش صالح شاهد
خاک آلود این یکی دلق موسی ست مرقع و آن ریش فرعون مرصع ولیکن
شدت نیکان دنی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب قطعه

هر کرا جاه و دولت ست بدان
خاطر خسته در نخواهد یافت

خبرش ده که هیچ دولت و جاه | بسرای دگر نخواهد یافت

حکمت حسود از نعمت حق بخیل است و بنده بیگناه را دشمن مبین از قطعه

مردکی خشک متقرا دیدم | رفته در پوستین صاحبجاه

گفتم ای خواجه گر تو بدبختی | مردم نیکبخت را چه گناه قطعه

الا تا نخواهی بلا بر حسود | که آن بخت برگشته خود در بلاست

چه حاجت که بادی کنی دشمنی | که دیر اچنان دشمن اندر قفاست

حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است و رونده بی پر و

عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت

خوبست نه ترتیل سورهٔ مکتوب یا مشی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون

سوار خفته عاصی که دست بردارد به از عابد که در سر دارد بیت

سر هنگ لطیف خوی دلدار | بهتر ز فقیه مردم آزار

قول یکی را گفتند که عالم بی عمل بچه ماند گفت زنبور بی عسل بیت

زنبور درشت بی مروت را گوی | بارمی چو عسل نمیدهی نیش مزن

قولِ مردِ پی مروت زن ست و عابد باطمع راهزن قطعه

ای بنا موش جامه کرده سپید | بهر پندارِ خلق نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا | آستین حیله دراز و چه کوتاه

حکمت دزدی را حسرت از دل نرود و پای تعاطی از گل برنیاید تا تاجرِ کشتی شکسته و وارثِ باقلندران نشسته قطعه

پیشِ درویشان بود خوشت مباح | گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو یا یارِ ارزق پیرهن | یا بکش بر خان و مان انگشتِ نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی | یا بنا کن خانه در خورد پیل

حکمت خلعتِ سلطان اگرچه عزیز است جامهٔ خلقانِ خود ازان بعزت تر

وخوان بزرگان اگرچه لذیذ خرده انبان خویش ازان بلذت تر

سر که از دستِ بخویش ترش | بهتر از نانِ وه جنسے وبرش

حکمت خلاف رای صواب است عکس رای اولوالالباب دانند بجان خورد و رنا خورده

بی کاروان مرو براه فتن امام مرشد محمد غزالی رحمة الله علیه پرسید که چگونه رسیدی بین

منزلت در علوم گفت مرا تا نگفتم از پرسیدن آن ننگ داشتم قطعه

امید عافیت آنگه بود ز تو اوفق عقل
که نبض را طبیبت شناس بنمائی

بپرس هر چه ندانی که دل بپرسیدن
دلیل او تو باشد بتعزد دانائی

حکمت هر چه دانی که هر آئینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن
آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت زبان دارد قطعه

چو تو ان دید کاندر دست داروست
همین آهن معجونه موم گردد

نپرسیدش چه میسازی که دانست
که بی پرسیدنش معلوم گردد

قول هر که با بدان نشیند اگرچه طبیعت ایشان نگیرد لیکن طبق ایشان متهم گردد
چنانکه اگر شخصی بخرابات و بنماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن متهم گردد

رقم بر خود بنادانی کشیدم
که نادان را بصحبت برگزیدم

طلب کردم ز دانایان یکی پند
مرا گفتند با نادان نپیوند

که گر دانای هری خیره بخشم
وگر نادانی ابله ترنباشی

حکمت علم شتر چنانکه معلوم ست اگر طفلی مهار شتر گیرد صد بر سنگ برد

گردن از متابعتش برنه پیچد اما اگر ذرهٔ هولناک پیش آید که موجب
هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن تمام از کفش درگسلد
و دیگر مطاوعت نکند که هنگام دشمنی ملاطفت مذموم ست و گویند
دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه تا طمع دشمنی زیادت کند قطعه

کسیکه لطف کند با تو خاک پایش باش | وگر خلاف کند در حقیقتش آگن خاک
سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی | که زنگ خورده نگردد مگر بسوهان پاک

حکمت هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بداند پایهٔ جهلش نشناسند قطعه

نه هر مرد هوشمند جواب | مگر آنگه کزو سوال کنند
گرچه بر حق بود فراخ سخن | حمل دعویش بر مجال کنند

حکمت پرسیدی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز پرسیدی که چه نشست
نپرسیدی که بر کجاست دانستم که از ان احتراز میکند که ذکر هر عضوی روا نباشد
و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جواب برنجد قطعه

تا نیک ندانی که سخن عین صواب است | باید که بگفتن دهن از هم نگشائی

گر راست سخن گوئی و در بند بمانی | به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

حکمت دروغ گفتن بغربت لازم بماند که اگر نیز راست گوید نشان نیابند

شنیدم که برادران یوسف علیه السلام بدو غیبکه موسوم شدند براست گفتن اعتماد نماند قال بل سولت لکم انفسکم امرا

یکی را که عادت بود راستی | خطائی رود درگذارند ازو
وگر تا مورخ بقول دروغ | وگر راست باور ندارند ازو

حکمت اجل گناه از وی ظاهر آدمی ست و اول موجود اشک

بانفاق خردمندان سگ حق شناس از آدمی ناسپاس

سگی را لقمه هر گز فراموش | اگر دود و زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی مردمی را | یکی بیند بدت آید بتو چنگ

حکمت از نفس در هنر پوشیده نیاید و بی هنر سر بر آستان دیده نشاید

مکن جسم بر فرد بسیار خوار | که بسیار خوارست بسیار خوار
چو گاو ارمی بایدت فربهی | چو خرمن چو گرگان درو مه

حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر تو انگری همت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کمتر تنگدل نشینی پس

ملاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی **قطعه**

گه اندر نعمتی مغرور و غافل	گه اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرّا و ضرّا حالت اینست	مدام کی بحق پردازی از خویش

حکمت ارادت بیچون یکے را از تخت شاهی فرود آرد

و یکی را در شکم ماهی نیکو دارد **بیت**

وقت خوش آن زاکه بود ذکر تو مونس	ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت اگر تیغ قهر بر کشد نبی و ولی سر ورگشد و اگر غمزه

لطف بجنبباند بدان را به نیکان در رساند **قطعه**

گر بمجشر خطاب قهر کند	انبیا را همه جای معذرت است
پرده از روی لطف گو بردار	کانچنیها را امید مغفرت است

حکمت هر که بتأدیب دنیا راه صواب بر نگیرد و بتعذیب عقبی گرفتار آید

وَلَنُذِيقَنَّهُم مِّنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ فرمود

پند درست خطاب مهتران انگه بند	چون پند دهند فشنوی بند نهند
چند نیک بختان بحکایت و امثال پیشینگان پند گیرند	
از آن پیش که پیشینان بر واقعهٔ او مثل زنند دزدان و بستهٔ	
گوش بخشند تا دست شان گوش بخشند قطع	
نرود مرغ سوی دانه فراز	چون دگر مرغ بیند اندر دام
پند گیرد ز مصائب دگران	تا نگیرند دیگران تو بپند
حکمت آن را که گوش ارادت گران آن آفریده اند چون کند	
نشنود و آن را که کمند سعادت می برد چه کند که نرود قطع	
شب تاریک دوستان خدای	می بتابد چو روز بر خشند
دین سعادت بزور بازو نیست	تا نه بخشد خدای بخشنده
از تو بگریزد ار دگر دارد	ور دست تو هیچ دست بالا نیست
آن را که تو ره دهی کسی گم نکند	وان را که تو گم کنی کسی رهبر نیست

حکمت گدای نیک انجام به از پادشاه نافرجام بیت

غمی کز پیش شادمانی بری | به از شادی کز پیش غم خوری

حکمت زمین را و آسمان بندگانند و آسمان را

از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه فرد

گرت خوی من آمد ناسزا و | تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حکمت خداوند تبارک و تعالی می بیند و می پوشد و

همسایه نمی بیند و می خروشد بیت

نعوذ باللہ اگر خلق غیب دان بودے | کسے بحال خود از دست کس نیاسودے

حکمت زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست

بخیل بجان کندن قطعہ

دونان نخورند و گوش دارند | گویند امید به که خورده

روزی نبینی بکام دشمن | زر مانده و خاکسار مرده

حکمت هر که بزیردستان نبخشاید بجور زبردستان

گرفتار آید مثنوی

نه هر بازو که دردی قوتی هست	بمردی عاجزان را پشت دست
ضعیفان را مکن بردل گزندی	که درمانی بجور زور مندی

حکایت درویشی بمناجات درمی گفت یارب بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که مرایشان را نیک آفریده

حکمت عاقل چون خلاف درمیان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر نهد که آنجا سلامت برکنار است و اینجا حلاوت درمیان

حکمت مقامر را آشتی میاید ولیکن سه یک بر می آید بمیت

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان	ولیکن اسپ ندارد بدست خویش عنان

حکایت اول کسیکه علم بجامه کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود گفتند ش چرا از نیت چپ دی و فضیلت راست رست گفت راست را زینت راستی تمام ست **قطعه**

فریدون گفت نقاشان چین را	که پیرامون خرگاهش بدوزند

بدان را نیک دارای مرد هشیار | که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

حکایت

بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت که تراست راست خاتم در انگشت چپ چرا می کنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند

آنکه خطا آفرید روزی سخت | با فضیلت همی دهد یا بخت

حکمت

مصرع پادشاهان مسلم کسی است که بیم ستم دارد یا امید زینهاری

موحد چه در پای ریزی زرش | چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ترا | برنیست بنیاد توحید و بس

حکمت

شاه از بهر دفع ستمگاران ست و شحنه برای خونخواران

وقاضی مصلحت جوی طرّاران هرگز دو خصم حق را نهی پیش قاضی نروند قطعه

چو حق معاینه دانی که می بباید داد | بلطف به که بچنگ آوری دل دشمن
خراج اگر نگذارد کسی بطیب نفس | بقهر ازو بستانند مزد به ز زمستگی

حکمت همه کس را ندان تبرشی کند گردو مگر قاضیا زاکه تبسمی شکر

قاضی کز رشوت بخورد دیبهٔ چینا	ثابت کند از بهر تو صد خریزه زار

حکمت قحبهٔ پیر از ناکاری چه کند کو به نکند دشخه مغزول

از مردم آزار سے بیت

جوانِ گوشه نشین شیر مرد راه خدا ست	که پیر خود نتواند ز گوشه بر خاست فرد
جوانی سخت بباید کز شهوت بپرهیزد	که پیرست عفت را خود آلت نمی خیزد

حکمت حکیمی نامور را پرسیدند که در خطا که خدای عز و جل آفریده است و بر وی هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر مرد را که ثمره ندارد گوئی درین چه حکمت ست گفت هر یکی را خلقی معین ست بوقتی معلوم گهی بوجود آن تازه اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سر را هیچ ازین نیست همه وقت خوشست و نیست صفت آزادگان قطعه

بر نیکه میگذرد دل شکسته چند بسی	پس از خلیفه نخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست بیاید چو نخل باش کریم	ورت نه دست بیاید چو سرو باش آزاد

حکمت دو کس مُردند و بحسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد قطعه

کس نہ بیند بخیلِ فاضل را	کہ نہ در عیبِ گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنہ دارد	کرمش عیبہا فرو پوشد

خاتمۃ الکتاب

تمام شد کتاب گلستان و اللہ المستعان بتوفیق باری عز اسمہ در نجلہ چنانکہ رسم مؤلفان ست از شعر متقدمان تلفیقی رفت بیت

کہن خرقۂ خویش پیراستن	بہ از جامۂ عاریت خواستن

غالب گفتارِ سعدی طرب انگیز ست و طیب آمیز کوتہ نظران را بدین زبان طعن دراز گردد کہ متفرد باغ بپیودہ بیرون رود و دود چراغ بیفایدہ خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بہ رای روشن صاحبدلان کہ روی سخن در ایشان ست پوشیدہ نماند کہ در موعظتہای شافی

در سلک عبارت کشیدہ است و از وی تلخ نصیحت بشہد ظرافت آمیختہ تا طبع

ملول انسان از دولت قبول محروم نماند الحمد للہ رب العلمین رباعی

ما نصیحت بجای خود کردیم	روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش غبت کس	بر رسولان پیام باشد و بس

یَا نَاظِرًا فِیهِ سَلِ اللّٰهَ مَرْحَمَةً	عَلَی الْمُصَنِّفِ وَاسْتَغْفِرْ لِصَاحِبِهِ
وَاطْلُبْ لِنَفْسِكَ مِنْ خَیْرٍ تُرِیدُ بِهَا	مِنْ بَعْدِ ذٰلِكَ عَفْرًا نَالَ كَاتِبِهِ
لَوْ اَنَّ لِی یَوْمَ التَّلَاقِ مَكَانَةً	عِنْدَ الْوُقُوفِ لَقُلْتُ یَا مَوْلَانَا
اَنَا الْمُسِیءُ وَاَنْتَ مَوْلًی مُحْسِنٌ	هَا قَدْ اَسَاتُ وَاَطْلُبُ الْاِحْسَانَا

تمت

قصائد سعدی علیہ الرحمۃ والرضوان درینجا

و نصیحت مناسب مضمون باب ہشتم گلستان

خوش است عمر دریغا کہ جاودانی نیست	پس اعتماد بریں بحر و بر فغانی نیست
درخت قدح صنوبر خرام انسان را	مدام رونق نوبادہ جوانی نیست

گلی شگفت خرم و خندان و تازه و خوشبوی
ولی امید بقایش چنانکه دانی نیست

دوام پرورشش اندر کنار مادر دهر
طمع مکن که در و بوی مهربانی نیست

مباش غرّه و غافل چو میش سر در پیش
که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست

چه جاجتست عیان را باستماع بیان
که بیوفائی دور فلک نهانی نیست

کدام باد بهاری وزید در آفاق
که باز در عقبش آفت خزانی نیست

اگر ممالک دی زمین بدست آری
بهای دولت یک روز زندگانی نیست

اگر جهان همه کام ست و دشمنان اندر پی
بهشتی که جهان جای کامرانی نیست

چو بت پرست بصوت چنان شدی مشغول
که دیگرت خبر از لذت معانی نیست

جهان و دست بدادند دوستان خدای
که پای بند جهان را جزای جهانی نیست

عمل بیار و علم پیش کن که مردان را
رهی سلیم تر از کوی بی نشانی نیست

طریق حق رو از هر کجا که خواهی باش
که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست

کف نیاز بدرگاه بی نیاز برآر
که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست

مخور چو بی ادبان کار تخم کاهلان را
امید خرمن اقبال آبخانی نیست

ممکن که عیب تو و دوست برخود آرد زود
علی الخصوص آن دوست که دانائی نیست

چه سود ریزش باران و وعظ بر سر خلق
که مرد را بارادت صدف بهائی نیست

درین بتیغ بلاغت گرفتی ای سعدی
سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست

بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت
رفت جلبه که آنش بدین روانی نیست

نه هر که دعوی زور آوری کند با ما
بشر بود که سعادت به پهلوانی نیست

ولی بخواجه عطار گو ستایش مشک
ممکن که بوی خوش از مشتری نهانی نیست

دیگر در موعظت

صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش
گوی خیری که توانی ببر از میدانش

چیست دوران بیاست که فلک با همه قدر
حاصل آنست که دائم نبود دورانش

آن خدایست تعالی ملک الملک قدیم
که تغیر نکند ملکت جاویدانش

جامی گریه است این عمر که چون غنچه گل
بخبر نوش بقائی بهن خندانش

دهنی شیر بگیرند مگر مادر دهر
تا بدندان نبرد بار دگر پستانش

مقبلِ امروز کند دردِ دلِ خویش دوا
که پس از مرگ مُتیّم نشود درمانش

هر که دانه نفشاند بزمستانِ خاک
تا امیدی ندهد از غلّه بتابستانش

دست در دامنِ مردانِ خدا اندیشه مکن
هر که با نوح نشیند نچکد از طوفانش

معرفت داری و سرمایهٔ بازرگانی
چه بر از نعمتِ باقی بدهد بستانش

دولتت باد که از روی حقیقت بینی
دولت آنست که محمود بود پایانش

خوی سعدی ستد نصیحت چه کند گر نکند
مشک دارد نتواند که کند پنهانش

ایضاً در نصیحت

ایکه پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روز دریابی

تا کی این بادِ کبر و آتشِ خشم
شرم بادت که قطرهٔ آبی

طفل گشتی و همچنان طفلی
شیخ گشتی و همچنان شابی

تو بیازی گشته و زیچ و راست
می رود تیرِ چرخ بر هدفی

تا درین گله گوسفندی هست
نشیند اجل ز قصابی

تو چراغی نهاده بر ره باد — خانهٔ دشمن سیلاب بے
گر بر فعت سپهر و کیوانے — ور بحسن آفتاب و مهتاب بے
ور بمشرق روی بسیاحی — ور بمغرب روی بجلاب بے
ور بتمکین ابن عفانی — ور بہ نیروی ابن خطاب بے
ور بہ نعمت شریک قارونی — ور بقوت عدیل سهراب بے
ور میسر شود کہ سنگ سیاہ — زر خالص کند بتلاب بے
ور بمروے زباد در گذری — ور بشوخی چو برق شبتاب بے
ملک شاہ الموت را بحیلہ و فن — نتوانے کہ پنجہ بر تابے
منتہای کمال نقصان ست — گل بریزد بوقت سیرابے
تو کہ مبدا و مرجعت این ست — نہ سزاوار کبر و اعجابے
خشت بالین گور یاد آور — ای سر بر کنار احبابے
خفتنت زیر خاک خواہد بود — ایکہ در خوابگاہ سنجابے
با تگ طبلت نمیکند بیدار — تو مگر مردہ نہ در خوابے

بس خلائق وظیفه‌ایست این سیم — که تو لرزان بروچو سیماب بے
بس جهان دیده این درخت کهن — که تو پیچان بروچو بلّاب بے
بس بگردید و بس نخواهد گشت — بر سر ما سپهر دولاب بے
تو ممیّز بعقل و ادراکے — تو مکرّم بجاه و انساب بے
ایمنی صد دقیقی و دیبا — گر چو شد خرتیت عناب بے
نقش دیوار خانهٔ تو همه — گر همین صورتی و القاب بے
ای مرید هوای نفس حریص — تشنه بر زهر همچو جلّاب بے
قیمت خویشتن چنین مکن — که تو در اصل جوهر ناب بے
دست و پائی بزن بچاره و جهد — که عجب در میان غرقاب بے
عهدهای شکسته را چه طریق — چاره هم توبه است و شقّاب بے
بدر بی نیاز نتوان رفت — جز بسته نذری و داوا بے
تو در خلق میزنی همه وقت — لاجرم بی نصیب از ین باب بے
کے دعای تو مستجاب شود — که همیگردی در دو محراب بے

یارب از جنس ما چہ خیر آید | تو کرم کن کہ ربِّ ارباب بے
غیب دان و لطیف و بیچونی | ستّار پوش کریم و توّاب بے
سعدیا راستی ز خلق مجوے | چون تو در نفسِ خود نمی یابے
جامی گریست بر مصیبتِ پیر | چو تو کودک ہنوز لقّاب بے
با ہمہ عیبِ خویشتن ہمہ روز | در نگا پوی عیبِ اصحاب بے
گر ہمہ علمِ عالمت باشد | بے عمل مدّعی و کذّاب بے
پیشِ مردانِ آفتاب صفت | با ضافت چو کرمِ شب تاب بے
پیرِ گشتی و رہ ندانستے | تو نہ پیری کہ طفلِ کتّاب بے

خاتمۃ الطبع از ترشح سحاب فیض و فضل خالق بوستانِ جہان و جہان این حدیقہ موعظت و حکمت و روضہ حسنِ معاشرت دو جہان یعنی گلستان جاوید بہار و بخزان ثمر دوحۂ بلاغت و فصاحت سخن طرازی شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی بخلبندی خیابانِ قصاید و غرر بہنگ شاداب شدہ و بریاحینِ صحیح و یاسمین حواشی و تنقیح از رشحات قلم فیض رقم مولوی حافظ محمد عبد الغفار صاحب لکھنوی سیراب بماہ رمضان مبارک سنہ ۱۳۰۴ ہجریہ در گلشن مطبع احمدی واقع کانپور نضارت افزای قلوب حاجی شیخ محمد یعقوب آبشاری انتظام خازنِ باغ جہان محمد عبد الصمد بہ جناب حاجی محمد مصطفےٰ خان و بیاری خامۂ رنگین ختامہ زبدۂ خوشنویسان ایں فن منشی بالکرام گہر شاگرد رشید خوشنویس سر بلند منطاد عالم پسند منشی کنہیا لال گفتہ و شاد باد و سبز و طراوت باد بہ دیقعدہ

ماشاء الله لا قوة الا بالله

کتاب لاجواب مفید خلائق موعظت تواماں مطبوع ہر پیر و جواں ہے

بہشتی زیور

باہتمام احقر الانام عاجز محمد عبد الصمد نبیرہ جناب محمد مصطفےٰ خانصاحب مفتور

مطبع [illegible] واقع [illegible] کے زیور طبع سے آراستہ ہوا

بسم اللہ الرحمن الرحیم

الحمد للہ علی نعمائہ والصلوٰۃ علی نبیہ والسلام علی اصفیائہ قال الفقیر الراجی الی اللہ القوی
ع نعت برگزیدہ
جنید عبد اللہ الموسوی غفر اللہ لہ ولوالدیہ واحسن الیہما والیہ چون دیدم طباع بعضے مردمان
کہ اسرار معضلات کتاب گلستان تصنیف شیخ المشائخ حضرت شیخ سعدی شیرازی
قدس اللہ مضجعہ درمی یابند مشکلات گلستان را قسم ساختم واللہ ولی التوفیق قسم
دہش کند خدا تعالیٰ خزانچاہ او را
اول در اشعار عربی و بعضی فارسی قسم دوم در مرکبات معانی بعضے اقوال اکابر و
احادیث نبوی و کلام ربانی قسم سوم در لغات مفردات بترتیب حروف تہجی

قسم اول در اشعار عربی وغیرہ

شفیع مطلع شیخ نبی کریم	قسیم جسیم نسیم وسیم
آنحضرت شفاعت کنندہ طاعت کردہ سنندہ نبی بزرگ	قسمت کنندہ انعام و زیبا رنگ دارندہ خوبرو و جمیل اندام

بلغ العلی بکمالہ کشف الدجی بجمالہ
رسید بزرگی را بکمال خود روشن کرد تاریکی را بجمال خود

حسنت جمیع خصالہ صلوا علیہ وآلہ
نیکوست تمامی عادات او درود فرستید بروی و بر آل وی

لقد سعد الدنیا بہ دام سعدہ
ہر آینہ بتحقیق نیک شد اہل دنیا بجہت او ہمیشہ باد نیکبختی آن بادشاہ

وایدہ المولی بأکوی النصر
و استوار کند او را اللہ بنیروہای فتح

کذلک تنشا لیستہ ہو عنصرا
ہمچنانکہ پرورش میابد بشاخی کہ آن بادشاہ اصل آن شاخست

وحسن نبات الارض من کرم البذر
و نیکوئی روئیدگی زمین از بزرگی تخم ست

روضۃ ما نمر سلسال
باغی کہ آب نہر او سرد و شیرین ست

دوحۃ سجع طیرہا موزون
درختی کہ آواز پرندہای او خوش ست

اقل جبال الارض طورا نہ
خردترین کوہہای زمین طور ست و بہ تحقیق کہ او

لاعظمہم عند اللہ قدرا و منزلا
ہر آینہ بزرگترست نزد خدا از روی مرتبہ و درجہ

خذ بیت بدر نا و نشات عشیۃ
غذا یافتہ تو بشیر مادر پرورش یافتہ تو نزد من

ثمن انبأک ان اباک ذیب
پس کدام آگاہ کرد ترا کہ پدر تو گرگ ست

اذا کان الطباع طباع سوء
و ہستیکہ باشد طبیعتہا طبیعتہای بد

فلیس ینافع ادب الادیب
پس نیست نفع کنندہ ادب ادب کنندہ

اذا ایس الانسان طال لسانہ
و ہستیکہ نا امید شود آدمی دراز گردد زبان او

کثور مغلوب یہول علی الکلب
ہمچو گربہ عاجز کہ نمایہ کند بر سگ

الا لا تحسدن اخا البلیۃ
خبردار شوانده کہ مکن حسد بر آزمایش برادر بلا

فلله در من الطف و تغضبہ
پس مر خدای مہربان را ست لطفہای پوشیدہ

اذا شبع اسد یصول بطشا
ہرگاہ کہ سیر شود آدمی حسد میکند سخت

وخاوی البطن یطلب بالفرار
و خالی شکم ہلاک کند بگریختن

اعلمہ الرماۃ کل یوم
مے آموختم من آن شخص را علم تیر انداختن ہر روز

فلما اشتد ساعدہ رمانی
پس ہنگامیکہ سخت شد بازوی او تیر زد بمن

اصنع بنا ما انت اہلہ فقرہ
ولا تفعل بنا ما نحن لہ اہلہ
لیکن تو با ما چیزی کہ تو ئی مر آن چیز را سزاوار
و مکن تو با ما چیزی کہ ایم ما مر آن چیز را سزاوار

ان لم اکن راکب المواشی — اسعی لکم حامل الغواشی
اگر نہ نیستم من سوار مرکب ہا — کوشش کنم مرشما را بردا شتن زین پوشہا یعنے اسباب

کفیت اذا یامن تعدّ محاسنی — علانیتی ہذا و لم تدر باطنی
پسند کردے تو اکنون ای کسیکہ میشماری تو نیکو ہیئہای ظاہر مرا — خصلتہای ظاہر من اینست و ندانستہ تو چیزیکہ بباطن منست

اتاہ من اہوی بغیر وسیلۃ — فیلحقنی شان افل طریقا
می بینم کسے را کہ دوست میدارم بغیر واسطہ — پس متصل شدہ است مرا کاری کم کردم راہے را

یونجح نارا ثم یطفی بہشتہ — لذلک ترانی محرقا و غرقا
مے افروزد آن آتش را پس فرو می نشاند بہاتک خود — از جہت این معنے می بینے مرا سوختہ و غرقابہ شدہ

نہاج الی صوت الاغانی طیبۃ — و انت ممن ان سکتّ لطیب
برانگیختہ میشویم ما بسوی آواز سرود گویان بسیار خوش آوازے — و تو آن سزاوار ہستی کہ اگر خاموش شوی خوش شویم

انی لمستر من عین جیرانی — واللہ یعلم اسراری و اعلانی
تحقیق کہ من پنہانم از چشم ہمسایگان خود — و حق تعالے میداند حال باطن و ظاہر مرا

وعند ہبوب الناشرات علی الحمی — تمیل غصون البان لا الحجر الصلد
وقت وزیدن بادہا بر مرغزار — مے جنبد شاخہاے درخت بان نہ سنگ سخت

زیناری از قرین بدز نہار — وقنا ربنا عذاب النار
نگاہدار تو اے پروردگار ما از عذاب دوزخ — پناہ و امان از ہمنشین بد پناہ

وافاتین علیہا جلنار — علقت بالشجر الاخضر نار
و شاخہا کہ ہست بران شاخہا گلنار — گویا آویختہ شدہ است بر درخت سبز آتشے

ہلک الناس حولہ عطشا — و ہو ساق یری ولا یسقی
ہلاک گشتند مردمان گرداگرد غلام و این حال کہ تشنہ اند — و آن غلام ساقے ست کہ مے نماید دیگرے نوشانند

اذا رایت ایتہا الکن سباترا و حلیہا — یا من یقیح امری لم لا تمر کریما
چون ببینی تو بدکردار ما را باش تو پوشندہ و بردبار — اے کسیکہ بدے دانہ حال مرا چرا نمیگذری بے کریم وار

عیش المطامع حین الذل یکسبہا — القدر منتصب و القدر مخفوض
بہ است خورشہاے کہ بر تکلف ذلت حاصل کنند آن را — دیگ نصب شدہ باشد و مرتبہ فرو رفتہ شدہ

اذ قلت لنفسک یا مغرور فی الخطر
انداختی تو ذات خود را اے مغرور در خطر

یا لیت قبل مینتی یوما افوز بمنیتی
اے کاشکے پیش از مرگ خود روزے دریابم مراد خود را

قالوا عجبن الکاس لیس بطاهر
گفتند پیالہ شراب نیست پاک یعنے آوردیکہ در پیالہ شراب خمیر میسازند

قد شابه بالورد ماء الخمار
تحقیق مشابہ شدہ است خلق را خرے

سمعی الی حسن الاغانی
گوش من بسوے نیک سرودہا ست

ماذا تحدثنی وقد مر العیس
چیست آنکہ حکایتی میکنے تو مرا ازان جالیکہ گذشتند شتران سپید در سرخ

المرء لیس بشائع فی ارضه
مرد مشہور نمی شود در زمین خود

واخو العداوة لا یزر بصلاح
صاحب دشمنے نمیگذرد بمرد نیکوکار

رضینا من نوالک بالقلیل
راضی شدیم ما از عطاے تو بر قلتے

اذا اشتق الخطیب ابو الفوارس
ہرگاہ آواز کند مثل آواز خطیب کہ کنیت او ابو الفوارس ست

سری طیف من یجلو بطلعته الدجی
در شب آید خیال کسے کہ روشن میشود بروی از تاریکے

اتانی الذی اهواه فی عکس الدجی
آمد مرا آنکہ دوست میدارم من او را در تاریکے شب

حتی هلکت فلیت النمل لم تطر
تا آنکہ ہلاک شدی تو پس کاشکے مور چہ را پر نبودا ے

بحرا تلاطم ریحتی واهل اطار قربتی
یعنی بدریاے کہ بہم زند باد تازانوی من و در آیم کہ پر کہم مشکیزہ خود را

قلنا نذیقک المنیة بالمنی
گفتیم ہ بچشانیم بآن مرد را بآرزوے

عجلا جبدا له خوار
وآن در بچہ گوسالہ است او را آوازے ست

من ذا الذی حسن الثنا
کیست آنکہ نیک سرود گوینده است

ما للغریب سوی الغریب انیس
نیست مر اے مسافر سوا ے مسافر دوستے

کالعنقریس بصائد فی ذکره
ہمچو چرغی کہ نیست آن چرغ شکار کنندہ در آشیانہ خود

الا ویلزمه بکذا اثر
مگر حال آنست کہ ملزم گرداند او را بدروغگوئی شکبر

رضینا من الغنیمة بالقلیل
راضی شدیم ما از غنیمت بآواز آہستہ یا آواز افتادن

اذا اشتق الخطیب ابو الفوارس
ہرگاہ آواز کند مثل آواز خطیب کہ کنیت او ابو الفوارس ست

لصوت بهد اصطخر فارس
مر آن خطیب را آوازیست کہ می جنباند دہ اصطخر فارس را

یرافقنی علی السبیل هادیا
دوست میدارد مرا ہر شب و ہمانیکہ راہ نمایندہ است

فقلت لا اله الا الله مرحبا
پس گفتم من او را کہ آن فرشتہ است نزد من یا از قبیل جن مثلی فرا گرفتہ

اذا جنتنی فی رفقة تزورنی	وان جئت فی صلح فانت محارب
وقتیکه بیائی تو با در جامهٔ همسفران بجهت آنکه زیارت کنی مرا	اگرچه بیائی در آشتی پس تو جنگ کننده
فقدت زمان الوصل و المرء جاهل	بقدر لذیذ العیش قبل المصائب
گم کردم وقت وصال دوست را و حال آنکه مرد نادان است	بقدر لذیذ زندگی پیش از رنجها
وان سلم الانسان من سوء نفسه	فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم
و اگرچه سلامت ماند مرد از بدی ذات خود	پس از وی گمان بدی سلامت نمی ماند
ظمأ ر بقلبی لایکاد یسیغه	رشفت الزلال و لو شربت بحورا
تشنگی است در دل من که سیراب نمی کند آن را	رخنت آب شیرین اگرچه بنوشم دریاها را
بلیت بخوئ یصول معاضبا	علی کزیدنی مقابلة العمر
مبتلا گشتم بخوئ که حمله میکند آن خوی در اخلاق که خشم کننده است	بر من همچو زید در مقابلهٔ عمرو
علی جر ذیل لیس یرفع رأسه	و هل یستقیم الرفع من عامل الجر
بحالیکه دامن کشان میگذرد و برنمیدارد سر خود را	آیا راست میشود رفع از عامل جر
ان لم امت یوم الوداع تأسفا	لاتحسبونی فی المودة منصفا
اگر من نمردم روز وداع در اندوه کننده ام	نپندارید در دوستی انصاف کننده
و رب صدیق لامنی فی وداده	الم یرها یوما فیوضح لی عذری
و بسا دوست ملامت کرد مرا در دوستی آن محبوب	آیا نمی بیند آن صدیق آن محبوب را روزی پس ظاهر شود برای من عذر من
لو سمعت ورق الحمی صاحت معی	عام من ذکراها حمی بسمی
اگر بشنوند جانوران مرغزار ناله میکردند آن جانوران با من	آنچه گذشت از یاد کردن حرمسرا را از گوش من
یا معشر الخلان قولوا للمعا	فی لست تدری ما بقلبی الموجع
ای گروه دوستان بگوئید	نمیدانی آنچه در دل دردناک است
فلوان حیا یا لملام نزول	لسمعت افکا یفتریه عدول
اگر بودی که دوستی بخلاف است بردن زائل شود	هر آینه می شنیدم دروغی که بسته است آن را گواهان عادل
لمارات بین یدیه بعلها	شیئا کارعی اشفق الصائم
هرگاه دید آن زن نشستن شوی خود	چیزی را مانند سست ترین لب روزه دار که فرو هشته باشد

قالت هذا معه میت — گفت آن زن این آلت بآن مرده ماند است
مضی الصبی و اشتیب عیشتی — گذشت کودکی و حال آنکه پیری متغیر کرد مرا
پیر هفتاد سالگی زن بی کند — پیر هفتاد سالگی زن بی کند
من کان بین یدیه ما اشتهی رطب — کسیکه باشد پیش او کلوخ نخیر بسیخواهد خرما ی تر
و راکبات نیاقافی هوادجها — و زنان سوار مادهٔ شتران در عماریهای خود
قطر علی قطر اذا التفقت نهر — قطره بر قطره وقتیکه متفق شود جوی گردد
یا ناظرا فیه سل بالله مرحمة — ای نظر کننده درین کتاب بخواه از خدا رحمت گران
و اطلب لنفسک من خیر تریدبها — و طلب کن برای خود از هر چیزیکه میخواهی
لوان سلی یوم التلاق مکانة — اگر پرسی که برای من روز قیامت جای باشد
انا المسیئ و انت مولی محسن — من گنهکارم و تو نیکوکار هستی

و انما یقرأ الرقیة للسائم — جز این نیست که خوانده میشود افسون مرخواب کننده را
و کفی بتغیر الزمان نذیرا — و بس است متغیر شدن زمانه برای ترسانیدن
کور مقری خوی نمی بیش روشن — کور مقری است که بخواب نه بیند پیش روشنی را
یغنیه ذلک من رحم العناقید — بی پروا کندش این امر از سنگ زنی خوشهای انگور
لم یلتفتن الی من عاص فی الکتب — التفات نمیکنند سوی کسیکه خرد رفت در تودهای ریگ
و نهر الی نهر اذا اجتمعت بحر — و جوی بر جوی وقتیکه جمع شود دریا گردد
علی المصنف و استغفر لصاحبه — بر مصنف و طلب آمرزش کن برای صاحب آن کتاب
من بعد ذلک غفرانا لکاتبه — پس آن نیکوئی طلب کن و آمرزش مر نویسنده آنرا
عند الرؤف تلقت یا مولانا — نزدیک خدای مهربان بهر آینه گویم ای مالک ما
باقدا ساتی و اطلب لاحسانا — بان که بتحقیق بد کردم و طلب میکنم نیکوئی را

قسم دوم در بیان معانی عبارت عربیه

اعلموا ان داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور یا ملائکتی قد اتیتم
عمل کنید ای فرزندان داود شکر را و اندک است از بندگان من شکر کنندگان ای فرشتگان من تحقیق شما آمدید

من عبدی لبیس لہ غیری فقد غفرت لہ ما عبدنا ک حق عبادتک وما عرفناک

از بندہ خود نیست مرآن بندہ را جز من پس نیامرزیدم من آن بندہ را آنچہ پرستیدیم ما ترا آنچہ پرستیدن تست و نشناختیم ما ترا چنانکہ

حق معرفتک ظل اللہ تعالی فی ارضہ ورب ارض عنہ واصفہ الناس علی دین

شرط ارشناختن تست سایہ خدا تعالی در زمین او ولی پروردگار را راضی شو از و و وادار کن او را مردمان بر دین

ملوکہم اللھم متع المسلمین بطول حیاتہ وضاعف ثواب جمیلہ وحسناتہ وارفع

پادشاہ خداوندا خداوندا برخورد ار کن و مسلمانان را بدرازی زندگانی او و دو چند گردان اجر خوبے و نیکے او و بلند کن

مرج اولیائہ وولاتہ وذمر علی اعدائہ وشناتہ بما تلی فی القرآن من آیاتہ اللھم

رتبہ دوستداران او و فرمانبران او و ہلاک آور بر دشمنان او و مخالفان او بسبب آنچہ تلاوت کرد ہمیشہ و در قرآن از آیات آن قرآن یا رحمندا یا

اٰمن بلدہ واحفظ ولدہ الکریم اذا وعد وفا المؤید من السماء المظفر علی الاعداء

ایمن دار شہر او را و نگاہدار فرزندان او را فرزند نیک چون وعدہ کند وفا کند تائید کردہ شدہ از خلق فیروزے یابندہ بر دشمنان

عضد الدولۃ القاہرۃ جمال الانام منفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم

بازوی دولت کہ غالب ست خوبے خلق بزرگے اسلام سعد پسر امید پدر

شہنشاہ المعظم مالک قاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر ذوالاکرام

بادشاہ پادشاہان بزرگ صاحب گردنہاے است اندازندہ پادشاہان ولایت عرب و عجم پادشاہ نیکے رتبے صاحب احسان

لاہل الایمان وارث ملک سلیمان مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد زنگی ادام اللھم

خداوند ایمان را میراث گیرندۂ پادشاہے مہتر سلیمان فتح دادہ شدۂ دنیا و دین ابوبکر پسر سعد زنگی ہمیشہ دار خدا تعالی

اقبالہا وضاعف جلالہا وجعل الی کل خیر مآلہا امیر کبیر عالم عادل مظہر سریر

دولت ایشانرا و دو چند گرداند بزرگی ایشان را و گرداند بسوی ہر نیکے بازگشتن آن ہر دو سردار بزرگ دانا دادگر دہندۂ پشتیبان تخت

سلطنت مشیر تدبیر مملکت کہف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار

پادشاہے مشورت کنندۂ تدبیر پادشاہی صاحب پناہ فقیران جای پناہ بی شہران پرورندۂ عالمان دوستدار پرہیزگاران بزرگے

اہل فارس ملک الخواص یمین الملوک والسلاطین بارک اللہ فی عمرہ وایدہ

اہل فارس پادشاہ خاصان سقوی و معین پادشاہان بزرگ امیر بزرگی دولت و دین فرمادہ خدا او را

والمسلمین ابوبکر بن ابی نصر اطال اللہ عمرہ واجل قدرہ وشرح صدرہ وضاعف اجرہ قدم

و مسلمانان ابوبکر پسر ابی نصر دراز گرداند خدا تعالی عمر او را و بزرگ گرداند مرتبہ او را و گشادہ گرداند سینہ او را و دو چندگرداند مزد او را و آورد قدم

الخروج قبل الولوج والكاظمين الغيظ والعافين عن الناس آشاة لطيفة وانيل جيفة

بیرون آمدن را پیش از در آمدن وآنانکه فرو خورندگانند خشم را و درگذرندگانند تقصیرات را از مردم گو پسند پاکست و پلید مردار ست

طوعا وكرها ما من مولود الا يولد على الفطرة فابواه يهودانه او ينصرانه او يمجسانه من عمل

خوشی زنا خوشی نیست از هیچ فرزندی مگر زاده میشود بر طریقه اسلام پس پدر و مادر او یهودی گردانند او را یا نصرانی یا آتش پرست کسیکه کار

صالحا فلنفسه ومن اساء فعليها اخذته العزة بالاثم يا رحيم يا غفور السلامة في الوحدة والآفات

نیک کند پس مر نفس خود را و کسیکه بد کند پس بر آنست گرفت او را بزرگی بگناه کردن ای رحمت کننده ای آمرزنده ای سلامت است در تنهائی ست و بلاها

بين الاثنين كمع الله وقت لا يسعني فيه ملك مقرب ولا نبي مرسل مشاهدة الابرار بين

میان دو تنی برای من با خدا وقتیست که نگنجد بمن در آن وقت فرشته بزرگ و نه پیغامبر مرسل دیدن نیکوکاران میان

البعلي والاستتار ونحن اقرب اليه من حبل الوريد اوقف لا يملك فان مع العسر يسرا

روشنائی و پوشیدگیست و ما نزدیک تریم بسوی او از رگ جان وقف ملک نمیشود پس بدرستی که با دشواری آسانی ست

زرني عبادا زهدوا فيا آمرون الناس بالبر وتنسون انفسكم واذا مروا باللغو مروا كراما

زیارت کن بندگانی را که زهد ورزیدند در میان مردمان تا زیاده شود محبت آیا میفرمائید مردمان را بنیکی و فراموش میکنید خودرا و وقتیکه بگذرند بکاهلان گذشتن میگیرند بر بزرگانه

فات ذا القربى حقه وان جاهدك على ان تشرك بي ما ليس لك به علم فلا تطعهما هذا

پس مر خداوند خویش را حق ایشان آگر کار زار کنند ترا بران که شریک گیری بمن چیزیرا که نیست ترا بآن چیز شناسائی پس فرمانبرداری مکن ایشان را این

المقدار يملك وما زاد على ذلك فانت حامله كلوا واشربوا ولا تسرفوا وكلوا بسط الله الرزق

مقدار بردار و قدر او چیزیکه زیاده شود بر آن پس تو بردارنده آنی بخورید و بنوشید و خرج بسیار مکنید اگر فراخ گرداند خدا تعالی رزق

لعباده ليبغوا في الارض لبغوا في الارض ولكن ينزل بقدر ما يشاء انه بعباده خبير بصير

برای بندگان خود هر آینه سرکشی میکردند در زمین چیزهای زیبون و ناپاک برای ناپاکان ست تا آنکه دریافت او را آنچه فرعون یافت غرق شدن و ما یابد

فاذا ركبوا في الفلك دعوا الله مخلصين له الدين آن انكر الاصوات لصوت الحمير

پس وقتیکه سوار شوند در کشتی میخوانند خدا را از حالیکه خاص میگردانند برای او دین را از شرک و نفاق بدرستیکه بدترین آوازها هر آینه آواز خر ست

ما تقول في لا مارد قال لا خير فيهم ما دام احدهم لطيفا يخاتن فاذا خشن تيلا طف

چه میگوئی در حق مردان گفت نیست نیکوئی در ایشان تا وقتیکه باشد یکی از ایشان نازک سختی میکند پس هرگاه که سخت شد نرمی بی کند

التمر يانع والناطور غير يانع يا غراب البين ليت بيني وبينك بعد المشرقين

خرما پخته است و نگهبان طامع نیست ای زاغ فراق کاشکے در میان من و تو دوری مشرق و مغرب بودے

ضرب زید عمرا و کان زید متعدیا تکلموا الناس علی قدر عقولهم فذلکن الذی لتشمت
زد زید عمرا و بود زید تعدی کننده کلام کنید مردمان را بر مقدار عقلهای ایشان پس این آن کسی ست که ملامت میکرد مرا
فیه ضرب الحبیب زبیب لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها
در حق آن زدن آن دوست مویز ست در الفت بند کرده نخواهد شد در توبه بر بندگان تا آنکه برآید آفتاب از جای غروب خود
استغفرک اللهم و اتوب الیک قوله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا باسنا اتینهم الله
آمرزش میخواهم از تو اے بار خدا و باز میگردم بسوی تو پس بخود کن فایده دهد ایشان را ایمان ایشان بوقتیکه ببینند عذاب ما را روا نیاید ترا الله تعالی
شبانا احنا بلغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک یا نبی انک یوم القیمة مسئول فاذا
روا نیاند ترا بسیار سال بجز بلغت از ما بر تو و نیست بر تو باکی نیستای پیغمبر چون نشنیدند قول ترا در قیامت سوال کرده شوی
اکتسبت ولا یقال بمن اکتسبت موت الفقر راحة اعدی عدوک نفسک التی
که چه کسب کردی تو را نه گفته شود باکه نسبت کرد اے که شریف بستی باز زیل مرگ بقیران موجب آرام و راحت ست دشمن ترا دشمنان تو نفس تست آنکه
بین جنبیک اعوذ بالله من الفقر المکب و مجاورة من لا یحب الفقر سواد الوجه فی الدارین
در میان دو پهلوی تست پناه میخواهم از خدا تعالی از فقر یکه سرنگون کننده باشد و از همسایگی کسیکه دوست ندارد فقیری را سیاه روی است در دو جهان
الفقر فخری کاد الفقر ان یکون کفرا اولئک لهم رزق معلوم لا ریب فیها فی الاسلام
فقر بزرگ منست نزدیک ست فقر یکه باشد کفر ایشان را روزیست معلوم و توقع داشتنیست باز در دین اسلام
لمن لم تفته لا جنبیک خفت الجنة بالمکاره و حفت النار بالشهوات و من یتوکل
هر آینه اگر باز نخواهی ماند هر آینه بگذارد خام گردد شده است بهشت بکره و دوزخ گرد کرده شده است دوزخ بخواهشهای نفسانی و کسیکه اعتماد کند
علی الله فهو حسبه عالم عادل موید منصور حامی ثغور اسلام وارث
بخدا پس او تعالی کافیست او را و ایشان کننده معتمد کرده شده یاری داده شده خداوند مدار های مردمان نگاهدارنده حدود پیشوایان اسلام میراث یابنده
ملک سلیمان اعدل الزمان مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله ایامه
ملک مانند سلیمان عادل ترین زمانه فیروزی یابنده دنیا و دین که نامش ابوبکر پسر سعد زنگی ست همیشه دارد خدای تعالی روزگار او را
و نضر اعلامه احسن کما احسن الله الیک جل و لا تمنن لان الفائدة الیک عائدة
و یاری دهد نیکیها او را نیکوئی کن چنانچه نیکوئی کرد خدای تعالی بسوی تو تحقیق کن و منت منه چرا که فائده آن بسوی تو باز گردنده است
یهدی به و هو لا یهتدی آخر الجیل السیف احد الجبین الم اعهد الیکم یا بنی آدم
راه یافته میشود بسبب او و حال آنکه از خود راه نیافته است تیغ شیر آخر جیلیاست تیغ یکانه جانب پیشانی الم نگرفتم از شما اے فرزندان آدم

ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر
آنکه نپرستید شیطان را بدرستیکه آن شیطان شماراست دشمن ظاهر گفت یعقوب علیه السلام بلکه بساخته برای شما نفسهای شما کاری را پس صبر
جمیل قال الله تعالی ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر کل انا ربیع بما فیه
بهتر است قرمود خدای بزرگ هر آینه بیشچانم کاذرا ازدین ودنیا از عذاب اندک که قتل و وضع جزیه و غیر ما باشد سوای عذاب بزرگ که در آخرت خواهد بود هر آوزمی ترا و انچه در دست

قسم سوم در لغات مفرد بترتیب حروف تهجی

باب الالف

رضا جزا اشتقصا ترجما قهبا صبا قبا قشا
صفا عبا قرا اپا عشا عشا سرا تقا شتا خلا ملا مصلا ساخطا اقشا
کدخدا سما شیدا حصا اقتدا ویبا اشتها بنوا تمنا تقاضا التجا ملجا ماخولیا
علیا محابا امضا ابیا اشقیا اتلا جلسا مینا هما تا احشا
قولا مدارا شهیدا اسودا بغیا شقا وفا جفا اکتفا

باب الباء

اصحاب حساب ثواب صواب اولوالالباب
شباب ارباب حجاب منجلاب ثوب طلاب خلاب
جواب عتاب وثاب قصب ادیب اریب غریبا

ترتیب رقیب تہذیب خطیب شہراندیب غیب جیب اسیب
نہیب نکیب نشیب واجب کاذب جانب طالب صاحب
منسوب مرہوب آشوب محبوب حسب عذب غروب عقب کتب
شغب شعب منصب صعب مقرب حاجب حرب لعب نصب
مترقب ظرب قطب کعب موجب مستوجب لقب طبیب

باب التاء ترتیب مضلعت فہرست موعظت

منت نعمت قربت رحمت قدرت غفلت آلت ہمت حکمت
عزلت عزت قوت مروت رغبت سلوکت نزہت فسحت
وسعت ہجرت وحشت نصرت نبوت جبلت اذیت
کربت فطنت خبرت خدمت خلعت سلطنت مملکت محنت
صعوبت فطرت ذلت لعنت عدت مدت حرکت صنعت
سطوت طلعت سعادت نخست خلقت ہیبت خسرت شوکت

جدت نفرت بجبت غیرت هیبات شفقت حشمت ثروت

خطبت کلفت شدت طیبت رقت نکبت تهمت طاعت

انابت اجابت دعوت حاجت بلاغت عنایت شفاعت

شهامت سلامت سیاقت بضاعت قناعت ملالت جهالت

کفایت تجارت عمارت کفارت معالجت مرافقت خصومت

خجالت خباثت اطاعت غایت مهابت حمایت رعایت

ظرافت طراوت شکایت آفت مخافت مقالت خراست

ریاست معرفت جسارت شجاعت سخاوت اعادت

سیاحت صباحت ملاحت مزاحت براعت حلاوت

ضلالت بطالت رابت ضیافت استطاعت فصاحت

صلابت خسارت غرامت علامت مثابت سلامت

وقاحت ندامت ولادت سعادت استعارت سفاهت

مشاتمت مشاغلت ملاعبت مجانبت مکالمت مخاورت مجاورت

معاشرت مواظبت مبارزت مداومت مصیبت اہلیت فرصت

مشیت تمکنت وسیلت غرامت مقاومت ملاطفت مشابہت

مواجبت مضارعت منافعت معاقبت مخالفت معاوضت

مناوشت مصاحبت مشاکلت مخالفت مضایقت منازعت

مضارقت موافقت حسنات مرجحات ثبات بنات کائنات

الفاظ درجات درکات مناجات اخراجات فرات

حیات نکبت نصیحت وصیت طبیعت حقیقت علیمت

زینت معیشت خشونت حکومت سعوت قرلوت مشقوت

بروت جہبت ہنگامت مغفرت اردمی بہشت کشت رشت

سرشت عاقبت عافیت لغت نعمت عقوبت کدورت

عشرت منفعت باب الثار غیاث حراث وارث

باب الجیم

حاوش بجث جبث لیث لوح اعوج موج اوج علج
عاج مجلج مزاج علاج آلاج بیج بسیج شلنج کنج دستبنج تفنج تدبیج
دبج برج

باب الحاء

سلاح شکلاح فتاح شرح طرح مشتقیح مدح
قدح مشکل صلاح فلاح سیل جراح ملح صالح طالح ناصح
فصیح ملیح مسیح نصیح قبیح مصلح

باب الخاء

بلخ طبخ لنخ بیخ گلخ
راسخ پاسخ فرخ برخ زرنیخ تیخ میخ

باب الدال

وحید کلید ورید توحید مستفید تأیید جاوید بنید نرید خصید فرود رود
سود جود تعبد مجرد مشهود احمد مقصد مهد خرد سند گزند الوند
سمند پسند مستمند فراگند پابند سواد انهاد مراد فولاد اجتهاد
عناد جماد نرد ورد گرد سرد مرد ورخورد عقد درود مرد مقصود
صندل کاهد کاید مواید شاهد ناقد کاشد فاشد جلاد قاصد شاهد

باب الذال

زاهد تردد تقاعد نامساعد ابد عقد لمحد تعقد

طلاو معاذ مقدم مشفوع تلمیذ ماخوذ نافذ باب ابرار تهور

تحریر سبزاوار طرار فرار آثار دمار پایدار تبار استبصار استظهار

کارزار دوار ستمکار دیار استظهار پندار زنهار بیمار زنهار

انکار ایثار افطار عیار عذار تاتار عیار سنجار گندزار ابرار

افتخار دینار مغار ذوالفقار بیطار پیکار گلنار خضار حریر

ضریر تصویر بصیر نظیر عنبر صریر نفیر گزیر صفیر تشویر

خطیر تقریر حقیر توقیر غدر غدیر تجر شذر سحر دهر عصر سکر

کبر بذر کاغذ زر عبیر زیور قدر مختصر مبذر مسخر حذر دفتر

شریر تقریر دهر شذر ذکر خمر زنجبر کبر نصر نفیر سکر زهر مخفر

جعفر شعر مشعبذ مدبر متصور بصائر ظاهر سایر شاطر صابر

تاجر ساغر کاشغر آخر مقاصر نوادر منابر تجاسر آزر مجبور حرور

کفور دستور زنبور قبور سرور دور سنور عین الفقر گلچهر بزرجمهر

صاد در دبیر اخگر قدر کمر جستر باب الزاء غ خز رز نوروز

تموز عجوز شیراز اعجاز ایجاز حجاز طراز ستیز موز تمیز پشیز

مرکز چرخ انداز تیزه باز فراز ثراثر گریز انباز طنز کنز جهاز

بزاز مبارز آزباب السین نفس قفس درس ناموس

عروس فسوس قیاس الماس پاس اساس خسیس یاس

استیناس خروس افسوس جلیس نفیس تلبیس بزمیس

قدس پارس طرابلس باب الشین عرش فرش خیش

طپش جبش کبش رکیش خروش نوش هوش خویش

حلقه بگوش آغوش سیاه گوش تفتیش دلکش اخلاش لطش

آفرینش معاش پاداش یکتاش خیلتاش اوباش تکش

تاش فاش پرخاش نقش فاحش لطیش دانش باب الصاد

شخص رقص نقض مخلص غواص قصاص خاص اخلاص

باب الضاد و بیاض اعراض نقض نبض عرض فرض

تعرض معرض تفویض عارض معارض مریض خوض مخفوض

محض نقض قرض

باب الطاء نشاط بساط انبساط سماط

رباط اختلاط توسط مخیط خط قط سقط لقط فرط حبط لمط واسط

بسیط محیط

باب الظاء وعظ ألفاظ محفوظ ملحوظ غیظ غلیظ

باب العین شفیع بدیع نبع مطیع توزیع تصدیع

جمیع بقیع مطلع قلع ارتفاع نزع نزع مطبوع مجموع مطلع

مستمع متبع متمتع سجع وقع رفع نفع لطع طمع نبع فرع جزع

فزع قطع قلع توقع تطوع تضرع تصنع مرصع مرقع موقع جامع

لامع طامع مانع تابع مواضع تواضع واقع واضع نوع ممنوع

باب الغین بالغ مبلغ وریغ منبع باب الفاء وصف

مصاف اعتراف اعتکاف خلاف قاف مصاف کفاف

گزاف عفاف اعراف اسراف صاف تالوف معرف

وقوف فیلسوف تصنیف تالیف تعنیف تکلیف خریف

حریف ظریف لطیف نظیف عنیف شریف تلیف

تشریف کهف زحف صرف ظرف حرف کتف کشف

وقف تلف صدف ضعیف سخیف ضیف حیف

تصوف تاسف تکلف توقف مولف مضاعف اضعاف

باب القاف

استبرق مستغرق متعلق تملق ازرق

بیدق فائق لائق صادق حاذق باسق واثق سابق

موافق عشق دمشق فسق نسق دلق خلق خلق رمق

رزق فرق عرق نطق خلق آفاق خفجاق عراق

اتفاق تریاق اعتاق طلاق فراق صداق نیاق سوق

ابق شق جوسق رونق زورق ضیق دبیق رفیق فریق

طریق حدائق تلفیق زندیق لئیق دقیق تفاریق ورق زرق

باب الکاف تاک باک هلاک ناک ادراک خشک تنگ چنگ

فرهنگ فرسنگ خرسنگ آهنگ فرنگ سرهنگ ارژنگ سالک تدارک

مالک تارک آهک بعلبک چابک آتابک ملک فلک ملک کاک

فلک سلک ملک نمک محک گرگ خشک مشک پیک نزدیک

باب اللام جلال زلال کمال خصال متعال آل مجال مقال عیال

استقبال کمال اجتهال اعتدال زوال بال بدسگال عاجل فاضل

اجل عامل کامل باطل قاتل ازل اراذل اناجل جبل حمل سبیل تامل

اهل نخل سهل جهل هزل جدل بذل غول جبل اجل مثل وصل

تحمل مقبل وصل فضل معمول جهل حنظل مشغول خیل دخل فعل مسلسل

وصل محفل اهل مشغول جهل تغافل تکاهل تناول تطاول میل

نیل رحیل سبیل عدیل تعطیل تاویل توکیل ذلیل طویل دلیل

جہول ماموں خلوں مغروں خصوص دخول نزول ہبول قول کیل
سیل ذیل خیل شمائل زائل ہیکل عاول نسل اصل فجل عجل
بطائل خلال غربال خیال باب المیم کائم گام مشام خرطوم مقسوم
معلوم سموم ظلوم نعیم قدیم عظیم حمیم تسلیم مقوم الیم سقیم مقیم لئام حمام
شمائم ازواج حطام انجام فرجام الزام زمام غرام خشم رستم شام
ہم درہم الم مجسم نظم متمم جسم خشم عدم نجم حسم تنفس نرم درہم
مصمم خصم صمیم ازم خرم فراہم لاجرم تلاطم دمامم طارم خاتم ملازم
ملائم آرزم خوارزم مشموم مغصوم انتقام موسم علم متعلم معلم اقلیم
ندیم مرسوم بہائم باب النون خوان زمان امان بوستان گلستان
نشان اوان ریحان خمیران کنعان نوشیروان ایوان الوان
لسان ارکان انبان عنوان لقمان نسکمان چوپان بلکان
خاندان حرمان پیل دمان شیربان لبنان جہان مہمان

آرد شیر بابکان پیکان عریان دودمان خاربنان همدمان
همدان همفان نجردان توان امکان خاتمان ارسلان
برهان توامان طاقان فعلان اعیان پیمان نخستین نوشین
یمین معین کمین جبین مبین آفرین بالین پوستین
قرین کابین سیمین صفین حزین نسرین تمکین زمردین
چین مین امن ثمین بین تمکن موذن کودن انگبین
مستهاون تقابن منوزون بوقلمون همایون مقرون فریدون
ایدون گردون مضمون میمون وارون فنون پیرایون
مدفون نزبون دون مصون نشیمن ایمن فن من
تلون مرهن بدن یمن یاسمن روزن قراین حسن
پرداختن گزیدن پاشیدن نوریدن ورزیدن آشفتن
فرماندن شتافتن شنیدن گرایدن کاهیدن پیراستن

خوشانیدن جوشیدن پاشیدن هشتن افراختن گواریدن تبسر بردن

زبان کشیدن گماشتن اندوختن سجان حیوان زندان سکبتگین تاب الوان

علو عدو زیو غزیو شهو محو لهو شرو پرتو نیرو جزو عضو بانو تاب الهام

فواکه مایه کافه مراقبه مکاشفه عصاره سنگلاخه کجاوه واقعه باهره دیباچه

هزینه طائفه مشاطه آزاده فرومایه معاره محاسبه سابقه خزانه مصادره

مجاهده نشابه پیمانه تازیانه مفاوضه کلاسه بادیه مطایه پراگنده گوشواره

فاجره قابله دراغه داعیه قراضه پاینده پایه مواخذه کتابه آثاره مجاوله

مناظره ناصیه همواره لاغه جاده لاله قباله جاله تتمه طیبه هدیه

رقعه توده فوطه توجه خطه فتنه خرده فی الجمله سرایچه حجره کرشمه زهره شعبه

سره شعره کلمه ابله بیشه پیشه صره نقطه طعمه سخره صخره مژده فضله غصه

سفره هرزه طبله شکنجه موجه زهره دقیقه لبزه قصیده ملاطیه خیره طیره

تیره دریوزه برکه افسرده بصره نکوهیده بیسته نخجته نقطه حجره زهره بهره

باب لیامی

CALL No. { ۸۹۱ گ۴۳۲ / س۲۲۰ گ ACC. NO. ۱۳۵۰۹

AUTHOR سعدی، مصلح الدین شیرازی

TITLE گلستان سعدی مع فرهنگ

Acc. No. ۱۳۵۰۹

Class No. ۸۹۱/گ۴۳۲ Book No. س۲۲۰گ

Author سعدی، مصلح الدین شیرازی

Title گلستان مع فرهنگ

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Dat

MAULANA AZAD LIBRARY

ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.